



[www.aryapdf.com](http://www.aryapdf.com)

داستان راستان (۱)

نویسنده: شهید مرتضی مطهری

## مقدمه

در مدتی که مشغول جمع آوری و تنظیم و نگارش یا چاپ این داستانها بودم، به هر یک از رفقا که برخورد می‌کردم و می‌گفتم کتابی در دست تالیف دارم مشتمل بر یک عده داستانهای سودمند واقعی که از کتاب احادیث یا کتب تواریخ و سیر استخراج کرده با زبانی ساده و سبکی اینچنین نگارش می‌دهم تا در دسترس عموم قرار بگیرد، همه تحسین و تمجید می‌کردن و این را بالاخص برای طبقه جوان کاری مفید می‌دانستند. بعضیها از آن جهت که تاکنون نسبت به داستانهای سودمند اخبار و احادیث این کار انجام نشده، این را یک نوع «ابتکار» تلقی می‌کردند و می‌گفتند: «جای این کتاب تاکنون خالی بود.»

البته کتابهای سودمند که مستقیماً متن حقایق اخلاقی و اجتماعی را به لباس «بیان» در آورده‌اند، یا کتبی که حقایق زندگی را در لباس «داستان» - که فکر و قلم نویسنده آن را ساخته و پرداخته است و حقیقتی ندارد - مجسم کرده‌اند، یا کتب سیرت که از اول تا آخر در مقام نقل تاریخ زندگی یک یا چند شخصیت‌بزرگ بوده‌اند، از شماره بیرون است، ولی نویسنده تاکنون به کتابی بر نخورده است که مؤلف به منظور هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق عمومی داستانهایی سودمند از کتب تاریخ و حدیث استخراج کرده و در دسترس عموم قرار داده باشد. اگر هم این کار شده است، نسبت به داستانهای اخبار و احادیث صورت نگرفته است.

این فکر خواه یک فکر ابتکاری باشد و خواه نباشد، از من شروع نشده و ابتکار من نبوده است. در یکی از جلسات «هیئت تحریریه شرکت انتشار» که از یک عده اساتید و فضلاً تشکیل می‌شود و اینجانب نیز افتخار عضویت آن هیئت را دارد، یکی از اعضای محترم پیشنهاد کرد که خوب است کتابی اخلاقی و تربیتی نگارش یابد ولی نه به صورت «بیان» بلکه به صورت حکایت و «داستان»، آنهم نه داستانهای جعلی و خیالی بلکه داستانهای حقیقی و واقعی که در کتب اخبار و احادیث یا کتب تاریخ و تراجم (شرح احوال) ضبط شده است.

این پیشنهاد مورد قبول هیئت واقع شد. سهمی که اینجانب دارد این است که بیش از سایر اعضا این فکر در نظرم مقبول و پسندیده آمد و همان وقت تعهد کردم که این وظیفه را انجام دهم. اثری که اکنون مشاهده می‌فرمایید مولود آن پیشنهاد و آن تعهد است.

ماخذ و مدارک داستانها با قید صفحه و احیاناً با قید چاپ کتاب، در پاورقی نشان داده شده و گاه هست که بیش از یک ماخذ در پاورقی ذکر شده. غالباً ذکر بیش از یک ماخذ برای این بوده که در نقلها کم و زیادی وجود داشته و قرائن نشان می‌داده که از هر کدام چیزی افتاده یا آنکه ناقل عنایتی به نقل همه داستان نداشته است.

در بیان و نگارش هیچ داستانی از حدود متن مآخذی که نقل گشته تجاوز نشده و نگارنده از خیال خود چیزی بر اصل داستان نیفزوده یا چیزی از آن کم نکرده است. ولی در عین حال این کتاب یک ترجمه ساده تحت اللفظی نیست، بلکه سعی شده در حدودی که قرائن و امارات دلالت می‌کند و مقتضای طبیعت و روحیه‌های بشری است، بدون آنکه چیزی بر متن داستان افزوده گردد، هر داستانی پرورش داده شود.

با اینکه غالباً نقطه شروع و خط گردنش داستان با آنچه در ماخذ آمده فرق دارد و طرز بیان مختلف و متفاوت است، بعلاوه تا حدودی داستان در اینجا پرورش یافته است، اگر خواننده به ماخذ مراجعه کند، می‌بیند این تصرفات طوری به عمل آمده که در حقیقت داستان هیچ گونه تغییر و تبدیلی نداده، فقط داستان را مطبوعتر و شنیدنی تر کرده است.

در این کتاب از لحاظ نتیجه داستان هیچ گونه توضیحی داده نشده، مگر آنکه در متن داستان جمله‌ای بوده که نتیجه را بیان می‌کرده است و حتی عنوانی که روی داستان گذاشته شده سعی شده، حتی الامکان، عنوانی باشد که اشاره به نتیجه داستان نباشد. البته این بدان هت‌بوده که خواسته‌ایم نتیجه گیری را به عهده خود خواننده بگذاریم.

کتاب و نوشته باید هم رحمت فکر کردن را از دوش خواننده بردارد و هم او را ودار به تفکر کند و قوه فکری او را برانگیرد. آن فکری که باید از دوش خواننده برداشته شود، فکر در معنی جمله‌ها و عبارات است. از این نظر تا حدی که وقت و فرصت اجازه می‌داده کوشش شده که عبارات روان و مفهوم باشد. و اما آن فکری که باید به عهده خواننده گذاشته شود فکر در نتیجه است. هر چیزی تا خود خواننده درباره آن فکر نکند و از فکر خود چیزی بر آن نیفزاشد، با روحش آمیخته نمی‌گردد و در دلش نفوذ نمی‌کند و در عملش اثر نمی‌بخشد. البته آن فکری که خواننده از خودش می‌تواند بر مطلب بیفزاشد، همانا نتیجه‌ای است که به طور طبیعی از مقدمات می‌توان گرفت.

همان طور که از اول بنا بود، اکثر این داستانها از کتب حدیث گرفته شده و قهرمان داستان یکی از پیشوایان بزرگ دین است، ولی البته منحصر به این گونه داستانها نیست، از کتب رجال و تراجم و تواریخ و سیر هم استفاده شده و داستانهایی از علماء و سایر شخصیتها آورده شده که سودمند و آموزنده است. در این قسمت نیز اعمال جمود و تعصّب نشده و تنها به رجال شیعه اختصاص نیافته، احیاناً داستانهایی از سایر شخصیتها اسلامی یا داستانهایی از شخصیتها بر جسته غیر مسلمان آورده شده است، چنان‌که ملاحظه خواهید فرمود.

نام این کتاب را به اعتبار اینکه غالب قهرمانان این داستانها کسانی هستند که راست رو و بر صراط مستقیم می‌باشند و در زبان قرآن کریم «صدیقین» نامیده شده‌اند «داستان راستان» گذاشته‌ایم. البته از آن جهت هم که معمولاً طالبان و خوانندگان این گونه داستانها افرادی هستند که می‌خواهند راست گام بردارند و این کتاب برای آنها و به خاطر آنهاست، ما این داستانها را می‌توانیم «داستان راستان» بدانیم.

گذشته از همه اینها، چون این داستانها ساخته وهم و خیال نیست، بلکه قضایایی است که در دنیا واقع شده و در متنون کتبی که عنایت‌بوده قضایای حقیقی در آن کتب با کمال صداقت و راستی و امانت ضبط شود ضبط شده و این داستانها «داستانهای راست» است، از این رو مناسب بود که ماده «راستی» را در جزء نام این کتاب قرار دهیم.

این داستانها علاوه بر آنکه عملای سودمندی اخلاقی و اجتماعی سودمندی باشد، معرف روح تعلیمات اسلامی نیز هست و خواننده از این رهگذر به حقیقت و روح تعلیمات اسلامی آشنا می‌شود و می‌تواند خود را، یا محیط و جامعه خود را با این مقیاسها اندازه بگیرد و ببیند در جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند و همه طبقات خود را مسلمان می‌دانند و احیاناً بعضی از آن طبقات سنگ اسلام را نیز به سینه می‌زنند، چه اندازه از معنی و حقیقت اسلام معمول و مجری است.

این داستانها هم برای «خواص» قابل استفاده است و هم برای «عوام»، ولی منظور از این نگارش تنها استفاده عوام است، زیرا تنها این طبقاتند که می‌لی به عدالت و انصاف و خصوصی در برابر حق و حقیقت در آنها موجود است و اگر با سخن حقیقی مواجه شوند حاضرند خود را با آن تطبیق دهند.

صلاح و فساد طبقات اجتماع در یکدیگر تاثیر دارد. ممکن نیست که دیواری بین طبقات کشیده شود و طبقه‌ای از سرایت فساد یا صلاح طبقه دیگر مصون یا بی‌بهره بماند، ولی معمولاً فساد از «خواص» شروع می‌شود و به «عوام» سرایت می‌کند و صلاح بر عکس از «عوام» و تنبه و بیداری آنها آغاز می‌شود و اجباراً «خواص» را به صلاح می‌آورد، یعنی عادتاً فساد از بالا به پایین می‌ریزد و صلاح از پایین به بالا سرایت می‌کند.

روی همین اصل است که می‌بینیم امیر المؤمنین علی علیه السلام در تعلیمات عالیه خود، بعد از آنکه مردم را به دو طبقه «عامه» و «خاصه» تقسیم می‌کند، نسبت به صلاح و به راه آمدن خاصه اظهار یاس و نومیدی می‌کند و تنها عامه مردم را مورد توجه قرار می‌دهد.

در دستور حکومتی که به نام مالک اشتر نخعی مرقوم داشته می‌نویسد:

«برای والی هیچ کس پر خرج‌تر در هنگام سستی، کم کمک‌تر در هنگام سختی، متنفرتر از عدالت و انصاف، پر توقع‌تر، نا سپاس‌تر، عذر ناپذیرتر، کم طاقت‌تر در شداید از «خاصه» نیست. همانا استوانه دین و نقطه مرکزی مسلمین و مایه پیروزی بر دشمن «عامه» می‌باشند، پس توجه تو همواره به این طبقه معطوف باشد.»

این، فکر غلطی است از یک عده طرفداران اصلاح که هر وقت در فکر یک کار اصلاحی می‌افتد، «زعماء» هر صنف را در نظر می‌گیرند و آن قله‌های مرتفع در نظرشان مجسم می‌شود و می‌خواهند از آن ارتفاعات منبع شروع کنند.

تجربه نشان داده که معمولاً کارهایی که از ناحیه آن قله‌های رفیع آغاز شده و در نظرها مفید می‌نماید، بیش از آن مقدار که حقیقت و اثر اصلاحی داشته باشد، جنبه تظاهر و تبلیغات و جلب نظر عوام دارد. از ذکر این نکته نیز نمی‌توانم صرف نظر کنم که، در مدتی که مشغول نگارش یا چاپ این داستانها بودم، بعضی از دوستان ضمن تحسین و اعتراف به سودمندی این کتاب، از اینکه من کارهایی به عقیده آنها مهمتر و لازم‌تر خود را موقتاً کنار گذاشته و به این کار پرداخته‌ام، اظهار تاسف می‌کردم و ملامتم می‌نمودند که چرا چندین تالیف علمی مهم را در رشته‌های مختلف به یک سو گذاشته‌ام و به چنین کار ساده‌ای پرداخته‌ام. حتی بعضی پیشنهاد کردند که حالا که زحمت این کار را کشیده‌ای پس لا اقل به نام خودت منتشر نکن! من گفتم چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ گفتند اثرباری که به نام تو منتشر می‌شود لا اقل باید در ردیف همان اصول فلسفه باشد، این کار برای تو کوچک است. گفتم مقیاس کوچکی و بزرگی چیست؟ معلوم شد مقیاس بزرگی و کوچکی کار در نظر این آقایان مشکلی و سادگی آن است و کاری به اهمیت و بزرگی و کوچکی نتیجه کار ندارند، هر کاری که مشکل است بزرگ است و هر کاری که ساده است کوچک.

اگر این منطق و این طرز تفکر مربوط به یک نفر یا چند نفر می‌بود، من در اینجا از آن نام نمی‌بردم. متأسفانه این طرز تفکر - که جز یک بیماری اجتماعی و یک انحراف بزرگ از تعلیمات عالیه اسلامی چیز دیگری نیست - در اجتماع ما زیاد شیوع پیدا کرده. چه زبانها را که این منطق نسبته و چه قلمها را که نشکسته و به گوشهای نیفکنده است؟

به همین دلیل است که ما امروز از لحاظ کتب مفید و مخصوصاً کتب دینی و مذهبی سودمند، بیش از اندازه فقیریم. هر مدعی فضلی حاضر است ده سال یا بیشتر صرف وقت کند و یک رطب و یا بس به هم ببافد و به عنوان یک اثر علمی، کتابی تالیف کند و با کمال افتخار نام خود را پشت آن کتاب بنویسد، بدون آنکه یک ذره به حال اجتماع مفید فایده‌ای باشد. اما از تالیف یک کتاب مفید، فقط به جرم اینکه ساده است و کسر شان است، خود داری می‌کند. نتیجه همین است که آنچه بایسته و لازم است نوشته نمی‌شود و چیزهایی که زائد و بی مصرف است پشت‌سر یکدیگر چاپ و تالیف می‌گردند. چه خوب گفته خواجه نصیر الدین طوسی: افسوس که آنچه برده‌ام باختنی است بشناخته‌ها تمام نشناختنی است برداشته‌ام هر آنچه باید بگذاشت بگذاشته‌ام هر آنچه برداشتی است.

عاقب‌الامر در جواب آن آقایان گفتند: این پیشنهاد شما مرا متذکر یک بیماری اجتماعی کرد، و نه تنها از تصمیم خود صرف نظر نمی‌کنم، بلکه در مقدمه کتاب از این پیشنهاد شما به عنوان یک بیماری اجتماعی نام خواهم برد.

بعد به این فکر افتادم که حتماً همان طور که عده‌ای کسر شان خود می‌دانند که کتابهای ساده - هر چند مفید باشد - تالیف کنند، عده‌ای هم خواهند بود که کسر شان خود می‌دانند که دستورها و حکمت‌هایی که از کتابهای ساده درک می‌کنند به کار بینندند!!

در این کتاب برای رعایت حشمت و حرمت قرآن کریم از داستانهای آن کتاب مقدس چیزی جزء این داستانها قرار ندادیم. معتقد بوده و هستیم که قصص قرآن مستقل چاپ و منتشر شود، و خوشبختانه این کار مکرر در زبان عربی و اخیراً در زبان فارسی صورت گرفته است.

استفاده‌ای که ما از قرآن مجید کردیم، اصل تالیف این کتاب است، زیرا اولین کتابی که «داستان راستان» را به منظور هدایت و راهنمایی و تربیت اجتماع بشری جزء تعلیمات عالیه خود قرار داده قرآن کریم است.

این جلد مشتمل بر ۷۵ داستان است. من برای این جلد یکصد داستان تهیه کرده بودم و میل داشتم سایر مجلدات این کتاب نیز هر کدام مشتمل بر یکصد داستان باشد، ولی دیدم عقیده دوستان خصوصاً اعضای محترم «هیئت تحریریه شرکت انتشار» بر این است که صد داستان حجم کتاب را بزرگ می‌کند، و از طرفی نوع کاغذی که کتاب با آن چاپ می‌شود در این وقت نایاب شد، لهذا به داستان هفتاد و پنجم این جلد را ختم کردیم.

این مطلب را هم بگوییم که اکثریت قریب به اتفاق این داستانها جنبه مثبت دارد و فقط دو سه داستان است که جنبه منفی دارد، یعنی از نوع ادبی است که لقمان آموخت، که با نشان دادن یک نقطه ضعف اخلاقی، تنبه و تذکر حاصل می‌شود، مثل داستان «یک دشنام» و داستان «شمشیر زبان» که به دنبال داستان «دوستی‌بی که بریده شد» به تناسب آن داستان آمده. اول بدون توجه این داستانها را نگاشتم، بعد خواستم آنها را بردارم و همه را یکنواخت و از نوع داستانهایی قرار دهم که از طریق مثبت راهنمایی می‌کنند، مدتی در حال تردید باقی ماندم، عاقبت تصمیم گرفتم که حذف نکنم و باقی بگذارم و در مقدمه نظر خوانندگان را در درج این نوع داستانها بخواهم، تا برای جلد های بعدی تصمیم قطعی گرفته شود.

خود را به راهنمایی و انتقاد نیازمند می‌دانم. هر گونه نظر انتقادی و اصلاحی که از طرف خوانندگان محترم برسد با کمال تشکر و امتنان مورد توجه و استفاده قرار خواهد گرفت. از خداوند سعادت و توفیق مسالت می‌نماییم.

تهران-۱۹-تیر ماه ۱۳۹۵ هجری شمسی، مطابق ۱۵ محرم الحرام ۱۳۸۰ هجری قمری

## رسول اکرم و دو حلقه جمعیت

(مسجد مدینه در صدر اسلام تنها برای ادای فریضه نماز نبود، بلکه مرکز جنب و جوش و فعالیتهای دینی و اجتماعی مسلمانان همان مسجد بود. هر وقت لازم می‌شد اجتماعی صورت بگیرد مردم را به حضور در مسجد دعوت می‌کردند، و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می‌شدند و هر تصمیم جدیدی گرفته می‌شد در آنجا به مردم اعلام می‌شد. مسلمانان تا در مکه بودند از هر گونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند، نه می‌توانستند اعمال و فرائض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می‌توانستند تعليمات دینی خود را آزادانه فرا گیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش «یثرب» بود و بعدها به نام «مدینة النبی» یعنی شهر پیغمبر معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجاً به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد، این بود که زمینی را در نظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب این مسجد را در آنجا ساخته) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود و هر دسته‌ای حلقه‌ای تشکیل داده سر گرم کاری بودند. یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود: «این هر دو دسته کار نیک می‌کنند و بر خیر و سعادتند». آنگاه جمله‌ای اضافه کرد: «لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده‌ام.» پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقه آنها نشست.

## مردی که کمک خواست

به گذشته پر مشقت خویش می‌اندیشید، به یادش می‌افتد که چه روزهای تلخ و پر مراری را پشت‌سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می‌کرد که چگونه یک جمله کوتاه‌ فقط یک جمله‌که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی‌اش را عوض کرد و او و خانواده‌اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند. با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت‌خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به گوشش خورد: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم، ولی اگر کسی بی‌نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.» آن روز چیزی نگفت و به خانه خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه‌اش سایه افکنده بود روبرو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم، ولی اگر کسی بی‌نیازی بورزد خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.» این دفعه نیز بدون اینکه حاجت‌خود را بگوید به خانه خویش برگشت. و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می‌دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت. باز هم لبها را رسول اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ‌که به دل قوت و به روح اطمینان می‌بخشید— همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئنتری راه می‌رفت. با خود فکر می‌کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می‌کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می‌کنم و از او می‌خواهم که مرا در کاری که پیش می‌گیرم موفق گرداند و مرا بی‌نیاز سازد.

با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجالتا این قدر از او ساخته هست که برود به صحراء هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد. رفت و تیشه‌ای عاریه کرد و به صحراء رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد، تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: «نگفتم، هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌دهیم، ولی اگر بی‌نیازی بورزد خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.»

## خواهش دعا

شخصی با هیجان و اضطراب به حضور امام صادق علیه السلام آمد و گفت:  
«درباره من دعا بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم.»  
امام: «هرگز دعا نمی‌کنم.»  
— چرا دعا نمی‌کنید؟!

«برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است. خداوند امر کرده که روزی را پی‌جویی کنید و طلب نمایید. اما تو می‌خواهی در خانه خود بنشینی و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی!»

### بستن زانوی شتر

قافله چندین ساعت راه رفته بود. آثار خستگی در سواران و در مرکبها پدید گشته بود. همینکه به منزلی رسیدند که آنجا آبی بود، قافله فرود آمد. رسول اکرم نیز که همراه قافله بود شتر خویش را خوابانید و پیاده شد. قبل از همه چیز، همه در فکر بودند که خود را به آب برسانند و مقدمات نماز را فراهم کنند.

رسول اکرم بعد از آنکه پیاده شد، به آن سو که آب بود روان شد، ولی بعد از آنکه مقداری رفت، بدون آنکه با احدی سخنی بگوید به طرف مرکب خویش بازگشت. اصحاب و یاران با تعجب با خود می‌گفتند آیا اینجا را برای فرود آمدن نپسندیده است و می‌خواهد فرمان حرکت بدهد؟ چشمها مراقب و گوشها منتظر شنیدن فرمان بود. تعجب جمعیت هنگامی زیاد شد که دیدند همینکه به شتر خویش رسید، زانو بند را برداشت و زانوهای شتر را بست و دو مرتبه به سوی مقصود اولی خویش روان شد.

فریادها از اطراف بلند شد: «ای رسول خدا! چرا ما را فرمان ندادی که این کار را برایت بکنیم، و به خودت زحمت دادی و برگشته؟ ما که با کمال افتخار برای انجام این خدمت آماده بودیم.»

در جواب آنها فرمود: «هرگز از دیگران در کارهای خود کمک نخواهید، و به دیگران اتکا نکنید و لو برای یک قطعه چوب مساوک باشد.»

### همسفر حج

مردی از سفر حج برگشته سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق تعریف می‌کرد، مخصوصاً یکی از همسفران خویش را بسیار می‌ستود که، چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می‌آمدیم او فوراً به گوشهای می‌رفت و سجاده خویش را پهن می‌کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می‌شد.

امام: «پس چه کسی کارهای او را انجام می‌داد؟ او که حیوان او را تیمار می‌کرد؟» - البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت. - بنا بر این همه شما از او برتر بوده‌اید.

### غذای دسته جمعی

همینکه رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند.

یکی از اصحاب گفت: سر بریدن گوسفند با من.

دیگری: کنند پوست آن با من.

سومی: پختن گوشت آن با من.

چهارمی: ...

رسول اکرم: «جمع کردن هیزم از صحراء با من.»

جمعیت: یا رسول الله شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را می کنیم. رسول اکرم: «می دانم که شما می کنید، ولی خداوند دوست نمی دارد بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد.» سپس به طرف صحراء رفت و مقدار لازم خار و خاشاک از صحراء جمع کرد و آورد

### قافله‌ای که به حج می‌رفت

قافله‌ای از مسلمانان که آهنگ مکه داشت، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوائج اهل قافله بود. در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می‌شناسید؟

ـ نه، او را نمی‌شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد. مردی صالح و متقدی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده‌ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.

ـ معلوم است که نمی‌شناسید، اگر می‌شناسید، این طور گستاخ نبودید، هرگز حاضر نمی‌شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند.

ـ مگر این شخص کیست؟

ـ این، علی بن الحسین زین العابدین است.

جمعیت، آشفته بپا خاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند. آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم.»

امام: «من عمدتاً شما را که مرا نمی‌شناسید برای همسفری انتخاب کردم، زیرا گاهی با کسانی که مرا می‌شناسند مسافرت می‌کنم، آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می‌کنند، نمی‌گذارند که من عهده‌دار کار و خدمتی بشوم، از این رو مایل همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی‌شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می‌کنم تابتوانم به سعادت خدمت رفقا نائل شوم.»

### مسلمان و کتاب

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثناء قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که، چه فرمانی صادر می‌کند و چه تصمیمی می‌گیرد.

در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی)، روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می‌رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی استبا هم باشند و با یکدیگر مصاحب شوند.

راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبت‌ها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دو راهی رسیدند. مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می‌رفت آمد.

پرسید: مگر تو نگفته من می‌خواهم به کوفه بروم؟

-پس چرا از این طرف می آیی؟ راه کوفه که آن یکی است.

-می دانم، می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود: «هرگاه دو نفر در یک راه با یکدیگر مصاحب کنند حقی بر یکدیگر پیدا می کنند.» اکنون تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم، و البته بعد به راه خودم خواهم رفت.

-اوه، پیغمبر شما که اینچنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتماً به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده.

تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شداین رفیق مسلمانش خلیفه وقت علی بن ابی طالب علیه السلام بوده. طولی نکشید که همین مرد مسلمان شدو در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت.

### در رکاب خلیفه

علی علیه السلام هنگامی که به سوی کوفه می آمد وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند. کخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفه محبوشان از شهر آنها عبور می کند، به استقبالش شتافتند. هنگامی که مرکب علی به راه افتاد آنها در جلو مرکب علی علیه السلام شروع کردند به دویدن. علی آنها را طلبید و پرسید: «چرا می دوید، این چه کاری است که می کنید؟!» - این یک نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می کنیم. این، سنت و یک نوع ادبی است که در میان ما معمول بوده است.

-این کار شما را در دنیا به رنج می اندازد و در آخرت به شقاوت می کشاند. همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می کند خودداری کنید. بعلاوه این کارها چه فایده ای به حال آن افراد دارد.

### امام باقر و مرد مسیحی

امام باقر، محمد بن علی بن الحسین علیه السلام، لقبش «باقر» است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت «باقر العلوم» می گفتند، یعنی شکافنده دانشها.

مردی مسیحی، به صورت سخريه و استهzaء، کلمه «باقر» را تصحیف کرد به کلمه «بقر» یعنی گاو، به آن حضرت گفت: «انت بقر» یعنی تو گاوی.

امام بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت: «نه، من بقر نیستم، من باقرم.» مسیحی: تو پسر زنی هستی که آشپز بود.

-شغلش این بود، عار و ننگی محسوب نمی شود.

-مادرت سیاه و بی شرم و بد زبان بود.

-اگر این نسبتها که به مادرم می دهی راست است خداوند او را بیامزد و از گناهش بگذرد، و اگر دروغ است از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی.

مشاهده اینهمه حلم از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند. مرد مسیحی بعداً مسلمان شد.

## اعرابی و رسول اکرم

عربی بیانی و وحشی وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول اکرم در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود. اجت‌خویش را اظهار کرد و عطائی خواست. رسول اکرم چیزی به او داد، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرد، بعلوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران سخت در خشم شدند و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد.

رسول اکرم بعداً اعرابی را با خود به خانه برد و مقداری دیگر به او کمک کرد. ضمناً اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤساً و حکامی که تاکنون دیده شbahت ندارد و زر و خواسته‌ای در آنجا جمع نشده.

اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه‌ای تشکر آمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم به او فرمود: «تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یاران من شد. من می‌ترسم از ناحیه آنها به تو گزندی برسد. ولی اکنون در حضور من این جمله تشکر آمیز را گفتی. آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت‌بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند از بین برود؟» اعرابی گفت: «مانعی ندارد» روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، در حالی که همه جمع بودند. رسول اکرم رو به جمعیت کرد و فرمود: «این مرد اظهار می‌دارد که از ما راضی شده، آیا چنین است؟» اعرابی گفت: «چنین است» و همان جمله تشکر آمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خنده‌یدند.

در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود: «مثیل من و این گونه افراد، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می‌کرد، مردم به خیال اینکه به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند و به دنبال شتر دویندند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد. صاحب شتر مردم را بانگ زد و گفت خواهش می‌کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد، من خودم بهتر می‌دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم.

«همینکه مردم را از تعقیب باز داشت، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام آرام از جلو شتر بیرون آمد. بدون آنکه نعره‌ای بزند و فریادی بکشد و بدو د، تدریجاً در حالی که علف را نشان می‌داد جلو آمد. بعد با کمال سهولت مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد.

«اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم حتماً این اعرابی بدخت به دست شما کشته شده بود و در چه حال بدی کشته شده بود، در حال کفر و بت پرستی- ولی مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت او را رام کردم.»

## مرد شامی و امام حسین

شخصی از اهل شام به قصد حجج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد:

(شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت‌شام را در اسلام به او دادند یزید بن ابی سفیان بود. یزید دو سال حکومت کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان پر نعمت به برادر یزید، معاویه بن ابی سفیان واگذار شد. معاویه بیست‌سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد. حتی در زمان عمر که زود به زود حکام عزل و نصب می‌شدند و به کسی اجازه داده نمی‌شد که چند سال حکومت یک نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد. پس از بیست‌سال حکومت- بعد از صحنه‌های خونینی که به وجود آورد- به آرزوی خود رسید و بیست‌سال دیگر به عنوان خلیفه مسلمین بر شام و سایر قسمتهای قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز حکومت کرد. به این جهات، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر

دست امویان بزرگ شدند، و همچنانکه می‌دانیم امویها از قدیم با هاشمیان خصوصت داشتند. در دوران اسلام و با ظهور اسلام خصوصت امویان با هاشمیان شدیدتر و قویتر شد و در آل علی تمرکز پیدا کرد. بنابراین مردم شام از اول که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردن، دشمنی آل علی را نیز به دل سپردن و روی تبلیغات سوء امویها دشمنی آل علی را از ارکان دین می‌شمردند. این بود که این خلق و خوی از آنها معروف بود که در روحش رسوخ کرده بود موجب شد که دیگر خشمش به جوش آید و قربه‌الی الله آنچه می‌تواند سب و دشnam نثار حسین بن علی بنماید. همینکه هر چه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطفت به او کرد و پس از آنکه چند آیه از قرآن-مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض- قرائت کرد به او فرمود: «ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده‌ایم.» آنگاه از او پرسید: «آیا از اهل شامی؟» جواب داد: آری. فرمود: «من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمme آن را می‌دانم.»

پس از آن فرمود: «تو در شهر ما غریبی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم به تو پول بدهیم.»

مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی‌کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت: «آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می‌شد و من به زمین فرو می‌رفتم و اینچنان نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی‌کردم. تا آن ساعت برای من در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبغوضتر نبود، و از آن ساعت بر عکس، کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست.»

### مردی که اندرز خواست

مردی از بادیه به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم به او فرمود: «خشم مگیر» و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیله خویش برگشت. اتفاقاً وقتی که به میان قبیله خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثه مهمی پیش آمده، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله‌ای دیگر زده‌اند و آنها نیز معامله به مثل کرده‌اند و تدریجاً کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده‌اند و آماده جنگ و کار زارند. شنیدن این خبر هیجان آور خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آماده همکاری شد.

در این بین گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است و آن حضرت به او فرموده جلو خشم خود را بگیر.

دراندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم و به چه موجبی من سلاح پوشیدم و اکنون خودرا مهیای کشتن و کشته شدن کرده‌ام؟ چرا بی جهت من برافروخته و خشمناک شده‌ام؟! با خود فکر کرد آن وقت آن است که آن جمله کوتاه را بکار بندم. جلوآمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت: «این ستیزه برای چیست؟ اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ماکرده‌اند، من حاضر از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که مابرای همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم.»

طرف مقابل که سخنان عاقلانه و مقرون به گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی‌شان تحریک شد و گفتند: «ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف نظر می‌کنیم.» هر دو صف به میان قبیله خود بازگشتند.

## مسيحي و زره حضرت على

در زمان خلافت على عليه السلام در کوفه،زره آن حضرت گم شد.پس از چندی در نزدیک مرد مسيحي پیدا شد.على او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که: «این زره از آن من است،نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام.» قاضی به مسيحي گفت: «خلیفه ادعای خود را اظهار کرد،تو چه می گویی؟» او گفت: «این زره مال خود من است،و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباہ کرده باشد).»

قاضی رو کرد به على و گفت: «تو مدعی هستی و این شخص منکر است،عليهذا بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری.» على خندید و فرمود: «قاضی راست می گوید،اکنون می بایست که من شاهد بیاورم،ولی من شاهد ندارم.»

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد،به نفع مسيحي حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسيحي که خود بهتر می دانست که زره مال کیست،پس از آنکه چند گامی پیمود و جدانش مرتعش شد و برگشت،گفت: «این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست،از نوع حکومت انبیاست» و اقرار کرد که زره از علی است. طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد .

## امام صادق و گروهی از متصوفه

(در حدود اوایل قرن دوم هجری،دستهای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند.این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است.مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست،آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد،یا غذای مطبوع بخورد،یا در مسکن عالی بنشینند.اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند،سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خوانند.ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود.

این روش و مسلک در جهان سابقه داشت.در یونان و در هند،بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته،در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند.این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد،و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمیش محترم نشمردن اصول زندگی و لا قیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تاخر کشورهای اسلامی شد.

نفوذ این مکتب و این فلسفه،تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده،شیوع این طرز تفکر مخصوص به نام زهد و تقو و ترک دنیا-در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضد صوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است.و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند.شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد،یک بیماری خطرناک که موجب فلوج روحی اجتماع می گردد.و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین بردمتاسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود،هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست،مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ریودن مناصب دنیوی،و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف،خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند.یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان،یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد.مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن،در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده باید با آن مبارزه شود،در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود،به هر نام که خوانده شود.به هر حال،بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر،که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده و

خوشبختانه این بیان جامع،در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است)که در مدینه میزیست بر امام صادق وارد شد.امام را دید جامه‌ای سپید و بسیار لطیف-مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می‌سازد-پوشیده است.به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست.تو می‌بایست خود را به زیورهای دنیا آلوه سازی.از تو انتظار می‌رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.»

امام: «می‌خواهم سخنی به تو بگویم،خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است.اگر راستی اشتباه کرده‌ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی‌دانی،سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود.اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی،مطلوب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد.ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان،پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه‌ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند.اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود.عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند.وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود.ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره‌برداری از موهبتهای الهی موجود گشت،سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند،نه فاسقان و بدکاران،مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟!ابه خدا قسم من در عین اینکه می‌بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می‌کنم،از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده‌ام،شب و روزی بر من نمی‌گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردهش برسانم.»

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد،سرافکنده و شکست‌خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت.آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیانند و با امام مباحثه کنند.جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند،اکنون ما آمده‌ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.»

امام: «دلیل‌های شما چیست؟بیان کنید.»

جمعیت: «دلیل‌های ما از قرآن است.»

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟بیان کنید،آماده شنیدنم.»

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده‌ایم می‌آوریم و همین ما را کافی است.خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می‌کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی و زحمتند،دیگران را بر خویش مقدم می‌دارند.کسانی که از صفت‌بخل محفوظ بمانند،آنها یند رستگاران.» (و الذين تبوءوا الدار و الایمان من قبلهم يحبون من هاجر اليهم و لا يجدون فی صدورهم حاجةً مما اوتوا و يؤثرون علی انفسهم و لو كان بهم خصاصة و من يوق شح نفسه فاؤلئک هم المفلحون (سوره حشر،آیه ۹) در جای دیگر قرآن می‌گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند،آن را به فقیر و یتیم و اسیر می‌خورانند.» (و يطعمنون الطعام علی حبه مسکينا و يتیما و اسیرا (سوره دهر،آیه ۸))

همینکه سخنرانی به اینجا رسید،یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می‌داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده‌ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید،شما این حرفا را وسیله قرار داده‌اید تا مردم را به مال خودشان بی‌علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره‌مند شوید،لهذا عملاً دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.»

امام: «عجالتا این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسخ قرآن را تمییز می دهید یا نه؟! اهر کس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.»

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملاً نه.»

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.» «اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند، آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم اتفاق کنم، عائله من که عهدهدار آنها هستم تلف خواهد شد. لهذا رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد اتفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید اتفاق کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست. رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلاً به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!!» «پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در اتفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.»

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید: «متقین کسانی هستند که در مقام اتفاق و بخشش نه تندری می کنند و نه کندری، راه اعتدال و میانه را پیش می گیرند.» (الذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین ذلك قواما (سورة فرقان، آیه ۶۷))

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندری در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خست نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هر چه دارد به دیگران بخشد و خودش تهییدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب.کسی که مالش را به قرض داده،از طرف،شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است.حالا این شخص دستبه دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد.البته دعای این آدم مستجاب نمی شود،زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج.کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد،زیرا چاره این کار در دست خود شخص است،او می تواند اگر واقعاً از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د.آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بندۀ طمعکار جاھل می گوید: «بنده من!مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده‌ام؟!مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده‌ام؟!به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده‌ام که بینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی.در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده.شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار و اداری بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده‌ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی.البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد،و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد،البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده‌ای و معذور خواهی بود.»

ه.کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخشش‌های زیاد آنها را از بین برده است و بعد دستبه دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟چرا میانه روی نکردی؟!

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟!

«مگر من از بذل و بخشش‌های بی حساب نهی نکرده بودم؟»

و.کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).

«خداوند در قرآن کریم مخصوصاً به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت،زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند،لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد.بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست،پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد،از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد.اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد،آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود بیند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهییدستبمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.» (و لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسوراً (سوره اسراء، آیه ۲۹))

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده.آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تایید می کند،و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابو بکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن،گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد.و یک پنجم کم نیست.ابو بکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند،به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید،سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت،به اندازه یک سال مخارج خود-که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد.به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال

نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می‌دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوانی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می‌کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می‌دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می‌گیرد.»

«اما ابو ذر، و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می‌کرد و احیاناً اگر میلی در خود به خوردن گوشت می‌دید یا مهمانی برایش می‌رسید یا دیگران را محتاج می‌دید، از گوشت آنها استفاده می‌کرد و اگر می‌خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می‌کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می‌دانید. هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می‌کنید که مردم از هر چه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسماً این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده‌اند اخطار می‌کنم، رسول خدا فرمود: «عجب‌ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می‌کند، که اگر بدنش با معارض قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم ملک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیر مؤمن در گرو این نیست که حتماً فقیر و تهییدست باشد، خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهییدستی یا ثروت و بینیازی واقع شود، می‌داند در این حال وظیفه‌ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می‌دهد. این است که عجیب‌ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می‌گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی‌ها برایش خیر و سعادت می‌شود.

«نمی‌دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟

«هیچ می‌دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی‌کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می‌شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می‌کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می‌کند که نفقه زنت را باید بدھی. در اینجا چه می‌کند؟ آیا عذر می‌آورد که بندۀ زاهد هستم و از متعای دنیا اعراض کرده‌ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدھی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟! اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته‌اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده‌اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلوب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیر واجب انجام می‌دهد، مثلاً زکات یا کفاره می‌دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و ما یحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و ما یحتاج آن روگردانند، پس تکلیف کفارات و صدقات واجبه چه می‌شود؟ تکلیف زکات‌های واجب-که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می‌شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهییدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهی زندگی بهره‌مند شوند! این خود می‌رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهی زندگی و بهره‌مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی

این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکن نداشته باشد، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده‌اند و نمی‌باشد به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند. «اساسا اگر حقیقت این است که شما می‌گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هر چه به دستش می‌رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی‌ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته‌اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می‌کنید. راهی که می‌روید و مردم دیگر را هم به آن می‌خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیث نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می‌دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می‌کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته‌های لطیف و شگفت‌انگیزی که از آن استفاده می‌شود تدبیر نمی‌کنید. فرق بین ناسخ و منسخ و محکم و متشابه را نمی‌دانید، امر و نهی را تشخیص نمی‌دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدھید که، از خداوند ملکی را مسالت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد (وھب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی (سوره ص، آیه ۳۵) ) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی‌خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسمای گوید: «خزانه‌داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.» (قال اجعلنى على خزائن الأرض انى حفيظ عليم (سوره یوسف، آیه ۵۵) ) بعد کارش به جایی رسید که امور کشور داری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می‌آمدند و آذوقه می‌خریدند و بر می‌گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذو القرین که بنده‌ای بود که خدا را دوست می‌داشت و خدا نیز او را دوست می‌داشت. اسباب جهان در اختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متادب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی‌دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»

## علی و عاصم

علی علیه السلام بعد از خاتمه جنگ جمل (جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیر المؤمنین علی علیه السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد. به این مناسبت «جنگ جمل» نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود سپاه را رهبری می‌کرد (جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه السلام و دیدن سیرت عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی‌شد بپا کردند، و پیروزی با سپاه علی علیه السلام شد) وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از یارانش به نام «علاء بن زیاد حارشی» رفت. این مرد خانه مجلل و وسیعی داشت. علی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، به او گفت: «این خانه به این وسعت به چه کار تو در دنیا می‌خورد، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری؟! ولی اگر بخواهی می‌توانی که همین خانه وسیع دنیا را به وسیله‌ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی، به اینکه در این خانه از مهمان پذیرایی کنی، صله رحم

نمایی، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکار کنی، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قرار دهی و از انحصار مطامع شخصی و استفاده فردی خارج نمایی.»

علاوه: «یا امیر المؤمنین! من از برادرم عاصم پیش تو شکایت دارم.» (این داستان را ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، جلد ۳، صفحه ۱۹ (چاپ بیروت) نقل می کند، ولی به نام ربیع بن زیاد نه علاء بن زیاد، و ربیع را معرفی می کند در مواطنی و

بعد می گوید: «و اما العلاء بن زیاد الذى ذکرہ الرضی فلا اعرافه و لعل غیری یعرفه.») چه شکایتی داری؟

-تارک دنیا شده، جامه کهنه پوشیده، گوشه گیر و منزوی شده، همه چیز و همه کس را رها کرده.

-او را حاضر کنید!

العاصم را احضار کردند و آورند. علی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: «ای دشمن جان خود، شیطان عقل تو را ربوده است، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته نا راضی می شود از اینکه تو از آنها بهره بیری؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی.»

العاصم: «یا امیر المؤمنین، تو خودت هم که مثل من هستی، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری، تو هم که جامه نرم نمی پوشی و غذای لذیذ نمی خوری، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی و از همان راه می روم که تو می روی.»

-اشتباه می کنی. من با تو فرق دارم. من سمتی دارم که تو نداری. من در لباس پیشوایی و حکومتی وظیفه حاکم و پیشوای وظیفه دیگری است. خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیف ترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند و آن طوری زندگی کنند که تهیید است ترین مردم زندگی می کنند، تا سختی فقر و تهیید استی به آن طبقه اثر نکند. بنابراین من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای.

## مستمند و ثروتمند

رسول اکرم صلی الله علیه و آله طبق معمول در مجلس خود نشسته بود. یاران گردآگرد حضرت حلقه زده او را مانند نگین انگشت ر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان -که مرد فقیر زنده پوشی بود- از در رسید و طبق سنت اسلامی -که هر کس در هر مقامی هست، همینکه وارد مجلسی می شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همانجا بنشیند و یک نقطه مخصوص را به عنوان اینکه شان من چنین اقتضا می کند در نظر نگیرد- آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه ای جایی خالی یافت، رفت و آنجا نشست. از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی قرار گرفت. مرد ثروتمند جامه های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید. رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت:

«ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبد؟!» -نه یا رسول الله!

-ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟

-نه یا رسول الله!

-ترسیدی که جامه هایت کثیف و آلوده شود؟

-نه یا رسول الله

-پس چرا پهلو تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟

-اعتراف می کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفاره این گناه حاضر می از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که درباره اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم.

مرد ژنده پوش: «ولی من حاضر نیستم بپذیرم.»

جمعیت: چرا؟

چون می‌ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با یک برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد.

## بازاری و عابر

مردی درشت استخوان و بلند قامت که اندامی ورزیده و چهره‌ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره‌اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می‌گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفاقت را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی بکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفاقتی مرد بازاری به او گفت: «هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟!» نه نشناختم! اعابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می‌کنند، مگر این شخص که بود؟

عجب! نشناختی؟! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتراخ نخعی بود.

عجب! این مرد مالک اشتراخ بود؟! همین مالکی که دل شیر از بیمیش آب می‌شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می‌اندازد؟

بلی مالک خودش بود.

ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم! الان دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می‌دوم و دامنش را می‌گیرم و التماس می‌کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند.

به دنبال مالک اشتراخ روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تصرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.»

مالک: «ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهم و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می‌رسانی. دلم به حالت سوخت. آدم درباره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده‌ای در باره تو نداشتیم.»

## غزالی و راهزنان

غزالی، دانشمند شهیر اسلامی، اهل طوس بود (طوس قریه‌ای است در نزدیکی مشهد). در آن وقت، یعنی در حدود قرن پنجم هجری، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می‌شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس خواندن به نیشابور می‌آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد و سالها از محضر استادی و فضلاً با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آنکه معلوماتش فراموش نشود و خوش‌هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می‌نوشت و جزوی می‌کرد. آن جزویها را که محصول سالها زحمتش بود مثل جان شیرین دوست می‌داشت.

بعد از سالها عازم بازگشت به وطن شد. جزویها را مرتب کرده در توابرهای پیچید و با قافله به طرف وطن روانه شد.

از قضا قافله با یک عده دزد و راهزن برخورد. دزدان جلو قافله را گرفتند و آنچه مال و خواسته یافت می‌شد یکی یکی جمع کردند.

نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همینکه دست دزدان به طرف آن توبه رفت، غزالی شروع به التماس و زاری کرد و گفت: «غیر از این، هر چه دارم ببرید و این یکی را به من وا گذارید.» دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متعاق گران قیمتی است. بسته را باز کردند، جز مشتی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند.

گفتند: «اینها چیست و به چه درد می خورد؟»

غزالی گفت: «هر چه هست به درد شما نمی خورد، ولی به درد من می خورد.»  
- به چه درد تو می خورد؟

- اینها ثمره چند سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتی تباہ می شود و سالها زحمتمن در راه تحصیل علم به هدر می رود.

- راستی معلومات تو همین است که در اینجاست؟  
- بله.

- علمی که جایش توی بقچه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست، برو فکری به حال خود بکن.  
این گفته ساده عامیانه، تکانی به روحیه مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر می کرد که طوطی وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد و بیشتر فکر کند و تحقیق نماید و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد.

غزالی می گوید: «من بهترین پندها را، که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم.»

### ابن سینا و ابن مسکویه

ابو علی بن سینا هنوز به سن بیست سال نرسیده بود که علوم زمان خود را فرا گرفت و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سر آمد عصر شد. روزی به مجلس درس ابو علی بن مسکویه، دانشمند معروف آن زمان، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن مسکویه افکند و گفت: «مساحت سطح این را تعیین کن.»

ابن مسکویه جزو هایی از یک کتاب که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود (کتاب طهاره الاعراق) به جلو ابن سینا گذاشت و گفت: «تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من ساحت سطح گردو را تعیین کنم. تو به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو.»

بو علی از این گفتار شرمسار شد و این جمله راهنمای اخلاقی او در همه عمر قرار گرفت.

### نصیحت زاهد

گرمی هوای تابستان شدت کرده بود. آفتاب بر مدینه و باگها و مزارع اطراف مدینه به شدت می تابید. در این حال مردی به نام محمد بن منکدر- که خود را از زهاد و عباد و تارک دنیا می دانست- تصادفا به نواحی بیرون مدینه آمد، ناگهان چشمش به مرد فربه و درشت اندامی افتاد که معلوم بود در این وقت برای سرکشی و رسیدگی به مزارع خود بیرون آمده و به واسطه فربه و خستگی به کمک چند نفر که اطرافش هستند و معلوم است کس و کارهای خود او هستند راه می رود.

با خود اندیشید: این مرد کیست که در این هوای گرم خود را به دنیا مشغول ساخته است؟! نزدیکتر شد، عجب! این مرد محمد بن علی بن الحسین (امام باقر) است! این مرد شریف، دیگر چرا دنیا را پی جویی می کند؟! لازم شد نصیحتی بکنم و او را از این روش بازدارم. نزدیک آمد و سلام داد. امام باقر نفس زنان و عرق ریزان جواب سلام داد.

- «آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در طلب دنیا بیرون بیاید، آنهم در چنین وقتی و در چنین گرمایی، خصوصاً با این اندام فربه که حتماً باید متحمل رنج فراوان بشوید؟!»

«چه کسی از مرگ خبر دارد؟ کی می‌داند که چه وقت می‌میرد؟ شاید همین الان مرگ شما رسید. اگر خدای نخواسته در همچو حالی مرگ شما فرا رسد، چه وضعی برای شما پدید خواهد آمد؟! شایسته شما نیست که دنبال دنیا بروید و با این تن فربه در این روزهای گرم این مقدار متحمل رنج و زحمت بشوید، خیر، خیر، شایسته شما نیست.»

امام باقر دستهای را از دوش کسان خود برداشت و به دیوار تکیه کرد و گفت: «اگر مرگ من در همین حال برسد و من بمیرم، در حال عبادت و انجام وظیفه از دنیا رفته‌ام، زیرا این کار عین طاعت و بندگی خداست. تو خیال کرده‌ای که عبادت منحصر به ذکر و نماز و دعاست. من زندگی و خرج دارم. اگر کار نکنم و زحمت نکشم، باید دست حاجت به سوی تو و امثال تو دراز کنم. من در طلب رزق می‌روم که احتیاج خود را از کس و ناکس سلب کنم. وقتی باید از فرا رسیدن مرگ ترسان باشم که در حال معصیت و خلافکاری و تخلف از فرمان الهی باشم، نه در چنین حالی که در حال اطاعت امر حق هستم که مرا موظف کرده بار دوش دیگران نباشم و رزق خود را خودم تحصیل کنم.»

Zahed: «عجب اشتباهی کرده بودم. من پیش خود خیال کردم که دیگری را نصیحت کنم، اکنون متوجه شدم که خودم در اشتباه بوده‌ام و روش غلطی را می‌پیموده‌ام و احتیاج کاملی به نصیحت داشته‌ام.»

### در بزم خلیفه

متولک، خلیفه سفاک و جبار عباسی، از توجه معنوی مردم به امام هادی علیه السلام بیمناک بود و از اینکه مردم به طیب خاطر حاضر بودند فرمان او را اطاعت کنند رنج می‌برد. سعایت کنندگان هم به او گفتند ممکن است علی بن محمد (امام هادی) باطن اقصد انقلاب داشته باشد و بعيد نیست اسلحه و یا لا اقل نامه‌هایی که دال بر مطلب باشد در خانه‌اش پیدا شود. لهذا متولک یک شب بی خبر و بدون سابقه، بعد از آنکه نیمی از شب گذشته و همه چشمها به خواب رفته و هر کسی در بستر خویش استراحت کرده بود، عده‌ای از دژخیمان و اطرافیان خود را فرستاد به خانه امام که خانه‌اش را تفتیش کنند و خود امام را هم حاضر نمایند. متولک این تصمیم را در حالی گرفت که بزمی تشکیل داده مشغول می‌گساری بود. مامورین سر زده وارد خانه امام شدند و اول به سراغ خودش رفتند. او را دیدند که اتاقی را خلوت کرده و فرش اتاق را جمع کرده، بر روی ریگ و سنگریزه نشسته به ذکر خدا و راز و نیاز با ذات پروردگار مشغول است. وارد سایر اتاقها شدند، از آنچه می‌خواستند چیزی نیافتند. ناچار به همین مقدار قناعت کردند که خود امام را به حضور متولک ببرند.

وقتی که امام وارد شد، متولک در صدر مجلس بزم نشسته مشغول می‌گساری بود. دستور داد که امام پهلوی خودش بنشیند. امام نشست. متولک جام شرابی که در دستش بود به امام تعارف کرد. امام امتناع کرد و فرمود:

«به خدا قسم که هرگز شراب داخل خون و گوشت من نشده، مرا معاف بدار.»

متولک قبول کرد، بعد گفت: «پس شعر بخوان و با خواندن اشعار نغز و غزلیات آبدار محفل ما را رونق ده.»

فرمود: «من اهل شعر نیستم و کمتر، از اشعار گذشتگان حفظ دارم.»

متولک گفت: «چاره‌ای نیست، حتماً باید شعر بخوانی.»

امام شروع کرد به خواندن اشعاری (باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم غلب الرجال فلم تنفعهم القلل و استنزلوا بعد عز عن معاقله‌هم و اسکنوا حفرا یا بئس ما نزلوا ناداهم صارخ من بعد دفنه‌هم این الاساور و التیجان و الحلل این الوجوه لتی کانت منعمة من دونها

تضرب الاستار و الكلل فافصح القبر عنهم حين سائلهم تلک الوجوه عليها الدود تنتقل قد طال ما اكلوا دهرا و ما شربوا فاصبحوا اليوم بعد الاكل قد اكلوا) که مضمونش این است:

«قلههای بلند را برای خود منزلگاه کردند، و همواره مردان مسلح در اطراف آنها بودند و آنها را نگهبانی می کردند، ولی هیچ یک از آنها نتوانست جلو مرگ را بگیرد و آنها را از گزند روزگار محفوظ بدارد.»

«آخر الامر از دامن آن قلههای منیع و از داخل آن حصنهای محکم و مستحکم به داخل گودالهای قبر پایین کشیده شدند، و با چه بد بختی به آن گودالها فرود آمدند!»

«در این حال منادی فریاد کرد و به آنها بانگ زد که: کجا رفت آن زینتها و آن تاجها و هیمنهها و شکوه و جلالها؟»

«کجا رفت آن چهرههای پرورده نعمتها که همیشه از روی ناز و نخوت، در پس پردههای الوان، خود را از انتظار مردم مخفی نگاه می داشت؟»

«قبر عاقبت آنها را رسوا ساخت. آن چهرههای نعمت پرورده عاقبۃ الامر جولانگاه کرمهای زمین شد که بر روی آنها حرکت می کنند!»

«زمان درازی دنیا را خوردند و آشامیدند و همه چیز را بلعیدند، ولی امروز همانها که خورنده همه چیزها بودند ماکول زمین و حشرات زمین واقع شده‌اند!»

صدای امام با طین مخصوص و با آهنگی که تا اعماق روح حاضرین و از آن جمله خود متوكل نفوذ کرد این اشعار را به پایان رسانید. نشیه شراب از سرمی گساران پرید. متوكل جام شراب را محکم به زمین کوفت و اشکهایش مثل باران جاری شد.

به این ترتیب آن مجلس بزم در هم ریخت و نور حقیقت توانست غیار غرور و غفلت را، و لو برای مدتی کوتاه، از یک قلب پر قساوت بزداید.

## نماز عید

مامون، خلیفه با هوش و با تدبیر عباسی، پس از آنکه برادرش محمد امین را شکست داد و از بین برد و تمام منطقه وسیع خلافت آن روز تحت سیطره و نفوذش واقع شد، هنوز در مرو (که جزء خراسان آن روز بود) به سر می‌برد که نامه‌ای به امام رضا علیه السلام در مدینه نوشت و آن حضرت را به مرو احضار کرد. حضرت رضا عذرها بی آورد و به دلایلی از رفتن به مرو معدرت خواست. مامون دست‌بردار نبود. نامه‌هایی پشت‌سر یکدیگر نوشت، تا آنجا که بر امام روشن شد که خلیفه دست‌بردار نیست.

امام رضا از مدینه حرکت کرد و به مرو آمد. مامون پیشنهاد کرد که بیا و امر خلافت را به عهده بگیر. امام رضا که ضمیر مامون را از اول خوانده بود و می‌دانست که این مطلب صد در صد جنبه سیاسی دارد، به هیچ نحو زیر بار این پیشنهاد نرفت.

مدت دو ماه این جریان ادامه پیدا کرد، از یک طرف اصرار و از طرف دیگر امتناع و انکار.

آخر الامر مامون که دید این پیشنهاد پذیرفته نمی‌شود، موضوع ولایت عهد را پیشنهاد کرد. این پیشنهاد را امام با این شرط قبول کرد که صرفاً جنبه تشریفاتی داشته باشد و امام مسؤولیت هیچ کاری را به عهده نگیرد و در هیچ کاری دخالت نکند. مامون ۲۴۲ هم پذیرفت.

مامون از مردم بر این امر بیعت گرفت. به شهرها بخشنامه کرد و دستور داد به نام امام سکه زدند و در منابر به نام امام خطبه خواندند.

روز عیدی رسید (عید قربان)، مامون فرستاد پیش امام و خواهش کرد که: در این عید شما بروید و نماز عید را با مردم بخوانید، تا برای مردم اطمینان بیشتری در این کار پیدا شود. امام پیغام داد که: «پیمان ما بر این بوده که در هیچ کار رسمی دخالت نکنم، بنابراین از این کار معدتر می‌خواهم.»

مامون جواب فرستاد: مصلحت در این است که شما بروید تا موضوع ولایت عهد کاملاً ثبیت شود. آن قدر اصرار و تاکید کرد که آخر الامر امام فرمود: «مرا معاف بداری بهتر است و اگر حتماً باید بروم، من همان طور این فریضه را ادا خواهم کرد که رسول خدا و علی بن ابی طالب ادا می‌کرده‌اند.»

مامون گفت: «اختیار با خود تو است، هر طور می‌خواهی عمل کن.»

بامداد روز عید، سران سپاه و طبقات اعیان و اشراف و سایر مردم، طبق معمول و عادتی که در زمان خلفاً پیدا کرده بودند، لباسهای فاخر پوشیدند و خود را آراسته بر اسبهای زین و یراق کرده، پشت در خانه امام، برای شرکت در نماز عید حاضر شدند. سایر مردم نیز در کوچه‌ها و معابر خود را آماده کردند و منتظر موکب با جلالت مقام ولایت عهد بودند که در رکابش حرکت کرده به مصلی بروند. حتی عده زیادی مرد و زن در پشت‌بامها آمده بودند تا عظمت و شوکت موکب امام را از نزدیک مشاهده کنند. و همه منتظر بودند که کی در خانه امام باز و موکب همایونی ظاهر می‌شود.

از طرف دیگر حضرت رضا همان طور که قبل از مامون پیمان گرفته بود، با این شرط حاضر شده بود در نماز عید شرکت کند که آن طور مراسم را اجرا کند که رسول خدا و علی مرتضی اجرا می‌کردد، نه آن طور که بعدها خلفاً عمل کردد. لهذا اول صبح غسل کرد و دستار سپیدی بر سر بست، یک سر دستار را جلو سینه انداخت و یک سر دیگر را میان دو شانه، پاهای را بر هنر کرد، دامن جامه را بالا زد، و به کسان خود گفت‌شما هم این طور بکنید. عصایی در دست گرفت که سر آهینین داشت. به اتفاق کسانش از خانه بیرون آمد و طبق سنت اسلامی در این روز ببا صدای بلند گفت: «الله اکبر، الله اکبر» جمعیت با او به گفتن این ذکر هم آواز شدند و چنان جمعیت با شور و هیجان! ۲۴۳ هماهنگ تکبیر گفتند که گویی از زمین و آسمان و در و دیوار این جمله به گوش می‌رسید. لحظه‌ای جلو در خانه توقف کرد و این ذکر را با صدای بلند گفت:

«الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر علی ما هدانا، الله اکبر علی ما رزقنا من بھیمه الانعام، الحمد لله علی ما ابلانا» تمام مردم با صدای بلند هماهنگ یکدیگر این جمله را تکرار می‌کردند، در حالی که همه به شدت می‌گریستند و اشک می‌ریختند و احساساتشان به شدت تهییج شده بود. سران سپاه و افسران که با لباس رسمی آمده بر اسبهای فاخر و سوار بر اسب بیرون خواهد آمد. همینکه امام را در آن وضع ساده و پیاده و ولایت عهد با تشریفات سلطنتی و لباسهای فاخر و سوار بر اسب بیرون خواهد آمد. همینکه امام را با شتاب خود را از توجه به خدا دیدند، آنچنان تحت تاثیر احساسات خود قرار گرفتند که اشک ریزان صدا را به تکبیر بلند کردند و با شتاب خود را از مرکبها به زیر افکندند و بی درنگ چکمه‌ها را از پا در آوردند. هر کس چاقویی می‌یافت تا بند چکمه‌ها را پاره کند و برای باز کردن آن معطل نشود، خود را از دیگران خوشبخت‌تر می‌دانست.

طولی نکشید که شهر مرو پر از ضجه و گریه شد، یکپارچه احساسات و هیجان و شور و نوا شد. امام رضا بعد از هر ده گام که بر می‌داشت، می‌ایستاد و چهار بار تکبیر می‌گفت و معیت با صدای بلند و با گریه و هیجان او را مشایعت می‌کردند. جلوه و شکوه معنا و حقیقت چنان احساسات مردم را برانگیخته بود که جلوه‌ها و شکوههای مظاهر مادی- که مردم انتظار آن را می‌کشیدند- از خاطرها محو شد. صفوی جمعیت با حرارت و شور به طرف مصلی حرکت می‌کرد.

خبر به مامون رسید. نزدیکانش به او گفتند اگر چند دقیقه دیگر این وضع ادامه پیدا کند و علی بن موسی به مصلی برسد، خطر انقلاب هست. مامون برخود لرزید. فوراً فرستاد پیش حضرت و تقاضا کرد که برگردید، زیرا ممکن است ناراحت بشوبد و صدمه بخورید. امام کفشه و جامه خود را خواست و پوشید و مراجعت کرد، و فرمود: «من که اول گفتم از این کار معدوم بدارید.» ۶

۲۴۴! گوش به دعای مادر در آن شب، همه‌اش به کلمات مادرش-که در گوش‌های از اتاق رو به طرف قبله کرده بود-گوش می‌داد. رکوع و سجود و قیام و قعود مادر را در آن شب، که شب جمعه بود، تحت نظر داشت. با اینکه هنوز کودک بود، مراقب بود ببیند مادرش که این‌همه درباره مردان و زنان مسلمان دعای خیر می‌کند و یک یک را نام می‌برد و از خدای بزرگ برای هر یک از آنها سعادت و رحمت و خیر و برکت می‌خواهد، برای شخص خود از خداوند چه چیزی مسالت می‌کند؟

امام حسن آن شب را تا صبح نخوابیده و مراقب کار مادرش صدیقه مرضیه علیها السلام بود و همه‌اش منتظر بود که ببیند مادرش درباره خود چگونه دعا می‌کند و از خداوند برای خود چه خیر و سعادتی می‌خواهد؟

شب صبح شد و به عبادت و دعا درباره دیگران گذشت و امام حسن حتی یک کلمه نشنید که مادرش برای خود دعا کند. صبح به مادر گفت: «مادر جان! چرا من هر چه گوش کرم تو درباره دیگران دعای خیر کردی و درباره خودت یک کلمه دعا نکردی؟!» ۲۴۵! مادر مهربان جواب داد: «پسرک عزیزم! اول همسایه، بعد خانه خود.» ۲۴۶! در محضر قاضی شاکی کایت‌خود را به خلیفه مقتدر وقت، عمر بن الخطاب، تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند و دعوا طرح شود. کسی که از او شکایت شده بود امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بود. عمر هر دو طرف را خواست و خودش در مسند قضا نشست. طبق دستور اسلامی، دو طرف دعوا باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل «تساوی در مقابل دادگاه» محفوظ بماند. خلیفه مدعی را به نام خواند، و امر کرد در نقطه معینی روبروی قاضی بایستد. بعد رو کرد به علی و گفت: «یا ابا الحسن! پهلوی مدعی خودت قرار بگیر.» به شنیدن این جمله، چهره علی در هم و آثار ناراحتی در قیافه‌اش پیدا شد. خلیفه گفت: «یا علی! امیل نداری پهلوی طرف مخاصمه خویش بایستی؟!» علی: «ناراحتی من از این نبود که باید پهلوی طرف دعوا خود بایستم، بر عکس، ناراحتی من از این بود که تو کاملا عدالت را مراعات نکردی، زیرا مرا با احترام نام بردی و به کنیه خطاب کردی و گفتی «یا ابا الحسن»، اما طرف مرا به همان نام عادی خواندی. علت تاثر و ناراحتی من این بود.»

## در سرزمین منا

مردمی که به حج رفته بودند، در سر زمین منا جمع بودند. امام صادق علیه السلام و گروهی از یاران، لحظه‌ای در نقطه‌ای نشسته از انگوری که در جلوشان بود می‌خوردند.

سائلی پیدا شد و کمک خواست. امام مقداری انگور برداشت و خواست به سائل بدهد. سائل قبول نکرد و گفت: «به من پول بدهید.» امام گفت: «خیر است، پولی ندارم.» سائل مایوس شد و رفت.

سائل، بعد از چند قدم که رفت پشیمان شد و گفت: «پس همان انگور را بدهید.» امام فرمود: «خیر است» و آن انگور را هم به او نداد. طولی نکشید سائل دیگری پیدا شد و کمک خواست. امام برای او هم یک خوشانه انگور برداشت و داد. سائل انگور را گرفت و گفت: «سپاس خداوند عالمیان را که به من روزی رساند.» امام با شنیدن این جمله او را امر به توقف داد و سپس هر دو مشت را پر از انگور کرد و به او داد. سائل برای بار دوم خدا را شکر کرد.

امام باز هم به او گفت: «بایست و نرو.» سپس به یکی از کسانش که آنجا بود رو کرد و فرمود: «چقدر پول همراهت هست؟» او جستجو کرد، در حدود بیست درهم بود. به امر امام به سائل داد. سائل برای سومین بار زبان به شکر پروردگار گشود و گفت: «سپاس منحصرا برای خداست. خدایا منع تویی و شریکی برای تو نیست.»

امام بعد از شنیدن این جمله جامه خویش را از تن کند و به سائل داد. در اینجا سائل لحن خود را عوض کرد و جمله‌ای تشکر آمیز نسبت به خود امام گفت. امام بعد از آن دیگر چیزی به او نداد و او رفت.

یاران و اصحاب که در آنجا نشسته بودند گفتند: «ما چنین استنباط کردیم که اگر سائل همچنان به شکر و سپاس خداوند ادامه می‌داد، باز هم امام به او کمک می‌کرد، ولی چون لحن خود را تغییر داد و از خود امام تمجید و سپاسگزاری کرد، دیگر کمک ادامه نیافت.»

## وزنه برداران

جوانان مسلمان سرگرم زور آزمایی و مسابقه وزنه‌برداری بودند. سنگ بزرگی آنجا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می‌رفت و هر کس آن را به قدر توانایی خود حرکت می‌داد. در این هنگام رسول اکرم رسید و پرسید: «چه می‌کنید؟»

داریم زور آزمایی می‌کنیم. می‌خواهیم ببینیم کدام یک از ما قویتر و زورمندتر است.

میل دارید که من بگویم چه کسی از همه قویتر و نیرومندتر است؟

البته، چه از این بهتر که رسول خدا داور مسابقه باشد و نشان افتخار را او بدهد. افراد جمعیت همه منظر و نگران بودند که رسول اکرم کدام یک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد؟ عده‌ای بودند که هر یک پیش خود فکر می‌کردند آن رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد.

رسول اکرم: «از همه قویتر و نیرومندتر آن کس است که اگر از یک چیزی خوشن آمد و مجدوب آن شد، علاقه به آن چیز او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوه نکند، و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، تسلط بر خویشتن را حفظ کند، جز حقیقت نگوید و کلمه‌ای دروغ یا دشمن ابر زبان نیاورد، و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانعها و رادعها از جلویش برداشته شد، زیاده از میزانی که استحقاق دارد دست درازی نکند.»

## تازه مسلمان

دو همسایه که یکی مسلمان و دیگری نصرانی بود گاهی با هم راجع به اسلام سخن می‌گفتند. مسلمان که مرد عابد و متدينی بود آنقدر از اسلام توصیف و تعریف کرد که همسایه نصرانی اش به اسلام متمایل شد و قبول اسلام کرد. شب فرا رسید. هنگام سحر بود که نصرانی تازه مسلمان دید در خانه‌اش را می‌کویند. متحیر و نگران پرسید: «کیستی؟»

از پشت در صدا بلند شد: من فلان شخصم، و خودش را معرفی کرد. همان همسایه مسلمانش بود که به دست او به اسلام تشریف حاصل کرده بود.

در این وقت شب چکار داری؟

زود وضو بگیر و جامه‌ات را بپوش که برویم مسجد برای نماز.

تازه مسلمان برای اولین بار در عمر خویش وضو گرفت و به دنبال رفیق مسلمانش روانه مسجد شد. هنوز تا طلوع صبح خیلی باقی بود. موقع نافله شب بود.

آنقدر نماز خواندند تا سپیده دمید و موقع نماز صبح رسید. نماز صبح را خواندند و مشغول دعا و تعقیب بودند که هوا کاملاً روشن شد. تازه مسلمان حرکت کرد که برود به منزلش، رفیقش گفت: «کجا می‌روی؟» - می‌خواهم برگردم به خانه‌ام. فریضه صبح را که خواندیم، دیگر کاری نداریم - مدت کمی صبر کن و تعقیب نماز را بخوان تا خورشید طلوع کند. بسیار خوب.

تازه مسلمان نشست و آنقدر ذکر خدا کرد تا خورشید دمید. برخاست که برود، رفیق مسلمانش قرآنی به او داد و گفت: «فعلا مشغول تلاوت قرآن باش تا خورشید بالا بباید و من توصیه می‌کنم که امروز نیت روزه کن، نمی‌دانی روزه چقدر ثواب و فضیلت دارد!»

کم کم نزدیک ظهر شد. گفت: «صبر کن، چیزی به ظهر نمانده، نماز ظهر را در مسجد بخوان.» نماز ظهر خوانده شد. به او گفت: «صبر کن، طولی نمی‌کشد که وقت فضیلت نماز عصر می‌رسد، آن را هم در وقت فضیلت‌ش بخوانیم.» بعد از خواندن نماز عصر گفت: «چیزی از روز نمانده.» او را نگاه داشت تا وقت نماز مغرب رسید. تازه مسلمان بعد از نماز مغرب حرکت کرد که برود افطار کند. رفیق مسلمانش گفت: «یک نماز بیشتر باقی نمانده و آن نماز عشاء است. صبر کن تا حدود یک ساعت از شب گذشته.» وقت نماز عشاء (وقت فضیلت) رسید و نماز عشاء هم خوانده شد. تازه مسلمان حرکت کرد و رفت.

شب دوم هنگام سحر بود که باز صدای در را شنید که می‌کوبند، پرسید: «کیست؟» من فلان شخص همسایهات هستم، زود و ضو بگیر و جامهات را بپوش که به اتفاق هم به مسجد برویم.

من همان دیشب که از مسجد برگشتم، از این دین استعفا کردم. برو یک آدم بیکارتری از من پیدا کن که کاری نداشته باشد و وقت خود را بتواند در مسجد بگذراند. من آدمی فقیر و عیالمندم، باید دنبال کار و کسب روزی بروم.

امام صادق بعد از اینکه این حکایت را برای اصحاب و یاران خود نقل کرد، فرمود: «به این ترتیب آن مرد عابد سختگیر، بیچاره‌ای را که وارد اسلام کرده بود خودش از اسلام بیرون کرد. بنا بر این شما همیشه متوجه این حقیقت باشید که بر مردم تنگ نگیرید، اندازه و طاقت و توانایی مردم را در نظر بگیرید. تا می‌توانید کاری کنید که مردم متمایل به دین شوند و فراری نشوند. آیا نمی‌دانید که روش سیاست اموی بر سختگیری و عنف و شدت است ولی راه و روش ما بر نرمی و مدارا و حسن معاشرت و به دست آوردن دلهاست؟»

## سفره خلیفه

شريك بن عبد الله نخعی، از فقهای معروف قرن دوم هجری، به علم و تقویاً معروف بود. مهدی بن منصور، خلیفه عباسی، علاقه فراوان داشت که منصب «قضا» را به او واگذار کند، ولی شريك بن عبد الله برای آنکه خود را از دستگاه ظلم دور نگاه دارد زیر این بار نمی‌رفت. نیز خلیفه علاقه‌مند بود که «شريك» را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم دیث بیاموزد. شريك این کار را نیز قبول نمی‌کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه‌ای که داشت قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: «باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی: یا عهده‌دار منصب «قضا» بشوی، یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی، یا آنکه همین امروز ناهار با ما باشی و بر سر سفره ما بنشینی.»

شريك با خود فکری کرد و گفت: «حالا که اجبار و اضطرار است، البته از این سه کار، سومی بر من آسانتر است.

خلیفه ضمناً به مدیر مطبخ دستور داد که امروز لذیدترین غذاها را برای شريك تهیه کن. غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردن.

شريك که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد. خوانسالار آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: «به خدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید.»

طولی نکشید که دیدند شريك، هم عهده‌دار تعلیم فرزندان خلیفه شده و هم منصب «قضا» را قبول کرده و برایش از بیت المال مقرری نیز معین شد.

روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد. متصدی به او گفت: «تو که گندم به ما نفروخته‌ای که اینقدر سماحت می‌کنی؟» شریک گفت: «چیزی از گندم بهتر به شما فروخته‌ام، من دین خود را فروخته‌ام.»

### شکایت همسایه

شخصی آمد حضور رسول اکرم و از همسایه‌اش شکایت کرد که مرا اذیت می‌کند و از من سلب آسایش کرده. رسول اکرم فرمود: «تحمل کن و سر و صدا علیه همسایه‌ات راه نینداز، بلکه روش خود را تغییر دهد.» بعد از چندی دو مرتبه آمد و شکایت کرد. این دفعه نیز رسول اکرم فرمود: «تحمل کن.» برای سومین بار آمد و گفت: «یا رسول الله این همسایه من دست از روش خویش برنمی‌دارد و همان طور موجبات ناراحتی من و خانواده‌ام را فراهم می‌سازد.»

این دفعه رسول اکرم به او فرمود: «روز جمعه که رسید، برو اسباب و اثاث خودت را بیرون بیاور و سر راه مردم که می‌آیند و می‌روند و می‌بینند بگذار، مردم از تو خواهند پرسید که چرا اثاث اینجا ریخته است؟ بگو از دست همسایه بد، و شکایت او را به همه مردم بگو.»

شاكى همین کار را کرد. همسایه مودی که خیال می‌کرد پیغمبر برای همیشه دستور تحمل و بردباری می‌دهد، نمی‌دانست آنجا که پای دفع ظلم و دفاع از حقوق به میان بیاید اسلام حیثیت و احترامی برای متجاوز قائل نیست. لهذا همینکه از موضوع اطلاع یافته به التماس افتاد و خواهش کرد که آن مرد اثاث خود را برگرداند به منزل و در همان وقت متعهد شد که دیگر به هیچ نحو موجبات آزار همسایه خود را فراهم نسازد.

### درخت خرما

سمره بن جنبد یک اصله درخت خرما در باغ یکی از انصار داشت. خانه مسکونی مرد انصاری که زن و بچه‌اش در آنجا به سر می‌بردند همان دم در باغ بود. سمره گاهی می‌آمد و از نخله خود خبر می‌گرفت یا از آن خرما می‌چید. و البته طبق قانون اسلام «حق» داشت که در آن خانه رفت و آمد نماید و به درخت خود رسیدگی کند.

سمره هر وقت که می‌خواست برود از درخت خود خبر بگیرد، بی‌اعتنای سر زده داخل خانه می‌شد و ضمناً چشم چرانی می‌کرد. صاحب‌خانه از او خواهش کرد که هر وقت می‌خواهد داخل شود، سر زده وارد نشود. او قبول نکرد. ناچار صاحب‌خانه به رسول اکرم شکایت کرد و گفت: «این مرد سر زده داخل خانه من می‌شود. شما به او بگویید بدون اطلاع و سر زده وارد نشود، تا خانواده من قبل مطلع باشند و خود را از چشم چرانی او حفظ کنند.»

رسول اکرم سمره را خواست و به او فرمود: «فلانی از تو شکایت دارد، می‌گوید تو بدون اطلاع وارد خانه او می‌شوی، و قهراً خانواده او را در حالی می‌بینی که او دوست ندارد. بعد از این اجازه بگیر و بدون اطلاع و اجازه داخل نشو.» سمره تمکین نکرد. فرمود: «پس درخت را بفروش.» سمره حاضر نشد. رسول اکرم قیمت را بالا برد، باز هم حاضر نشد. بالاتر برد، باز هم حاضر نشد. فرمود: «اگر این کار را بکنی، در بهشت برای تو درختی خواهد بود.» باز هم تسلیم نشد. پاها را به یک کفش کرده بود که نه از درخت خودم صرف نظر می‌کنم و نه حاضرم هنگام ورود به باغ از صاحب باغ اجازه بگیرم.

در این وقت رسول اکرم فرمود: «تو مردی زیان رسان و سختگیری، و در دین اسلام زیان رساندن و تنگ گرفتن وجود ندارد.» «انک رجل مضار و لا ضرر و لا ضرار.» بعد رو کرد به مرد انصاری و فرمود:

«برو درخت خرما را از زمین در آور و بیندار جلو سمره.»

رفتند و این کار را کردند. آنگاه رسول اکرم به سمره فرمود: «حالا برو درخت را هر جا که دلت می‌خواهد بکار.»

### در خانه ام سلمه

آن شب را رسول اکرم در خانه ام سلمه بود. نیمه‌های شب بود که ام سلمه بیدار شد و متوجه گشت که رسول اکرم در بستر نیست. نگران شد که چه پیش آمده؟ حسادت زنانه، او را وادار کرد تا تحقیق کند. از جا حرکت کرد و به جستجو پرداخت. دید که رسول اکرم در گوشه‌ای تاریک ایستاده، دست به آسمان بلند کرده اشک می‌ریزد و می‌گوید:

«خدایا چیزهای خوبی که به من داده‌ای از من نگیر، خدایا مرا مورد شمات دشمنان و حاسدان قرار نده، خدایا مرا به سوی بدیهایی که مرا از آنها نجات داده‌ای برنگردان، خدایا مرا هیچ گاه به اندازه یک چشم بر هم زدن هم به خودم و امگذار.» شنیدن این جمله‌ها با آن حالت، لرزه بر اندام ام سلمه انداخت. رفت در گوشه‌ای نشست و شروع کرد به گریستن. گریه ام سلمه به قدری شدید شد که رسول اکرم آمد و از او پرسید:

«چرا گریه می‌کنی؟»

«چرا گریه نکنم؟ تو با آن مقام و منزلت که نزد خدا داری اینچنین از خداوند ترسانی، از او می‌خواهی که تو را به خودت یک لحظه وانگذارد، پس وای به حال مثل من.»

ای ام سلمه! چطور می‌توانم نگران نباشم و خاطر جمع باشم؟! یونس پیغمبر یک لحظه به خود وا گذاشته شد و آمد به سرش آنچه آمد.

### بازار سیاه

عائله امام صادق و هزینه زندگی آن حضرت زیاد شده بود. امام به فکر افتاد که از طریق کسب و تجارت عایداتی به دست آورد تا جواب مخارج خانه را بدهد. هزار دینار سرمایه فراهم کرد و به غلام خویش- که «مصادف» نام داشت- فرمود: «این هزار دینار را بگیر و آماده تجارت و مسافرت به مصر باش.»

مصادف رفت و با آن پول از نوع متعایی که معمولاً به مصر حمل می‌شد خرید و با کاروانی از تجار که همه از همان نوع متعای حمل کرده بودند به طرف مصر حرکت کرد.

همینکه نزدیک مصر رسیدند، قافله دیگری از تجار که از مصر خارج شده بود به آنها برخورد. اوضاع و احوال را از یکدیگر پرسیدند. ضمن گفتگوهای معلوم شد که اخیراً متعایی که مصادف و رفقایش حمل می‌کنند بازار خوبی پیدا کرده و کمیاب شده است. صاحبان متعای از بخت نیک خود بسیار خوشحال شدند، و اتفاقاً آن متعای از چیزهایی بود که مورد احتیاج عموم بود و مردم ناچار بودند به هر قیمت هست آن را خریداری کنند.

صاحبان متعای بعد از شنیدن این خبر مسرت بخش با یکدیگر همراه شدند که به سودی کمتر از صد درصد نفروشنند. رفتند و وارد مصر شدند. مطلب همان طور بود که اطلاع یافته بودند. طبق عهدی که با هم بسته بودند بازار سیاه به وجود آورند و به کمتر از دو برابر قیمتی که برای خود آنها تمام شده بود نفروختند.

مصادف با هزار دینار سود خالص به مدینه برگشت. خوشوقت و خوشحال به حضور امام صادق رفت و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت جلو امام گذاشت.

امام پرسید: «اینها چیست؟» گفت: «یکی از این دو کیسه سرمایه‌ای است که شما به من دادید، و دیگری-که مساوی اصل سرمایه است-سود خالصی است که به دست آمده.»

امام: «سود زیادی است، بگو ببینم چطور شد که شما توانستید این قدر سود ببرید؟»  
قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر اطلاع یافتیم که مال التجاره ما در آنجا کمیاب شده. هم قسم شدیم که به کمتر از صد در صد سود خالص نفوذیم، و همین کار را کردیم.

- سبحان الله! اشما همچو کاری کردید؟! قسم خوردید که در میان مردمی مسلمان بازار سیاه درست کنید؟! قسم خوردید که به کمتر از سود خالص مساوی اصل سرمایه نفوذیم؟! انه، همچو تجارت و سودی را من هرگز نمی‌خواهم.

سپس امام یکی از دو کیسه را برداشت و فرمود: «این سرمایه من» و به آن یکی دیگر دست نزد و فرمود: «من به آن کاری ندارم.»

آنگاه فرمود:

«ای مصادف! شمشیر زدن از کسب حلال آسانتر است.»

### وا مانده قافله

در تاریکی شب، از دور صدای جوانی به گوش می‌رسید که استغاثه می‌کرد و کمک می‌طلبید و مادر جان مادر جان می‌گفت. شتر ضعیف و لاغر ش از قافله عقب مانده بود و سرانجام از کمال خستگی خوابیده بود. هر کار کرد شتر را حرکت دهد نتوانست. ناچار بالا سر شتر ایستاده بود و ناله می‌کرد. در این بین رسول اکرم که معمولاً بعد از همه و در دنبال قافله حرکت می‌کرد-که اگر احیاناً ضعیف و ناتوانی از قافله جدا شده باشد تنها و بی‌مدد کار نماند- از دور صدای ناله جوان را شنید، همینکه نزدیک رسید

پرسید:

«کی هستی؟»

من جابرم.

چرا معطل و سرگردانی؟

یا رسول الله! فقط به علت اینکه شترم از راه مانده.

عصا همراه داری؟

بلی.

بده به من.

رسول اکرم عصا را گرفت و به کمک آن عصا شتر را حرکت داد و سپس او را خوابانید، بعد دستش را رکاب ساخت و به جابر گفت: «سوار شو.»

جابر سوار شد و با هم راه افتادند. در این هنگام شتر جابر تندرت حرکت می‌کرد. پیغمبر در بین راه دائماً جابر را مورد ملاطفت قرار می‌داد. جابر شمرد. دید مجموعاً بیست و پنج بار برای او طلب آمرزش کرد.

در بین راه از جابر پرسید: «از پدرت عبد الله چند فرزند باقی مانده؟»

هفت دختر و یک پسر که منم.

آیا قرضی هم از پدرت باقی مانده؟

بلی.

-پس وقتی به مدینه برگشتی،با آنها فراری بگذار،و همینکه موقع چیدن خرما شد مرا خبر کن.

-بسیار خوب.

-زن گرفته‌ای؟

-بلی.

-با کی ازدواج کردی؟

-با فلان زن،دختر فلان کس،یکی از بیوه زنان مدینه.

-چرا دوشیزه نگرفتی که همبازی تو باشد؟

-یا رسول الله! چند خواهر جوان و بی تجربه داشتم،خواستم زن جوان و بی تجربه بگیرم، مصلحت دیدم عاقله زنی را به همسری انتخاب کنم.

-بسیار خوب کار کردی.این شتر را چند خریدی؟

-به پنج و قیه طلا.

-به همین قیمت مال ما باشد،به مدینه که آمدی بیا پولش را بگیر.

آن سفر به آخر رسید و به مدینه مراجعت کردند.جابر شتر را آورد که تحويل بدهد،رسول اکرم به «بلال» فرمود: «پنج و قیه طلا بابت پول شتر به جابر بده،علاوه سه و قیه دیگر،تا قرضهای پدرش عبد الله را بدهد،شترش هم مال خودش باشد.»

بعد از جابر پرسید: «با طلبکاران قرار داد بستی؟»

-نه یا رسول الله!

-آیا آنچه از پدرت مانده وافی به قرضهایش هست؟

-نه یا رسول الله!

-پس موقع چیدن خرما ما را خبر کن.

موقع چیدن خرما رسید،رسول خدا را خبر کرد.پیامبر آمد و حساب طلبکاران را تسویه کرد و برای خانواده جابر نیز به اندازه کافی باقی گذاشت

### بند کفش

امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب برای تسلیت به خانه یکی از خویشاوندان می‌رفتند.در بین راه بند کفش امام صادق علیه السلام پاره شد به طوری که کفش به پا بند نمی‌شد.امام کفش را به دست گرفت و پای برخنه به راه افتاد.

ابن ابی یعفور-که از بزرگان صحابه آن حضرت بود-فورا کفش خویش را از پا در آورد،بند کفش را باز و دست خود را دراز کرد به طرف امام تا آن بند را بدهد به امام که امام با کفش برود و خودش با پای برخند راه را طی کند.

امام با حالت خشمناک روی خویش را از عبد الله برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود:

«اگر یک سختی برای کسی پیش آید،خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی اولی است. معنا ندارد که حادثه‌ای برای یک نفر پیش بیاید و دیگری متحمل رنج بشود»

## هشام و فرزدق

هشام بن عبد الملك با آنکه مقام ولایت عهده داشت و آن روزگار-یعنی دهه اول قرن دوم هجری-از اوقاتی بود که حکومت اموی به اوج قدرت خود رسیده بود، هر چه خواست بعد از طواف کعبه خود را به «حجر الاسود» برساند و با دست خود آن را لمس کند میسر نشد. مردم همه یک نوع جامه ساده که جامه احرام بود پوشیده بودند، یک نوع سخن که ذکر خدا بود به زبان داشتند، یک نوع عمل می‌کردند، چنان در احساسات پاک خود غرق بودند که نمی‌توانستند درباره شخصیت دنیایی هشام و مقام اجتماعی او بیندیشند. افراد و اشخاصی که او را شام با خود آورده بود تا حرمت و حشمت او را حفظ کنند، در مقابل ابهت و عظمت معنوی عمل حج ناچیز به نظر می‌رسیدند.

هشام هر چه کرد خود را به «حجر الاسود» برساند و طبق آداب حج آن را لمس کند، به علت کثرت و ازدحام مردم میسر نشد. ناچار برگشت و در جای بلندی برایش کرسی گذاشتند. او از بالای آن کرسی به تماشای جمعیت پرداخت. شامیانی که همراهش آمده بودند دورش را گرفتند. آنها نیز به تماشای منظره پر از دحام جمعیت پرداختند.

در این میان مردی ظاهر شد در سیمای پرهیز کاران. او نیز مانند همه یک جامه ساده بیشتر به تن نداشت. آثار عبادت و بندگی خدا بر چهره‌اش نمودار بود. اول رفت و به دور کعبه طواف کرد. بعد با قیافه‌ای آرام و قدمهایی مطمئن به طرف حجر الاسود آمد. جمعیت با همه ازدحامی که بود، همینکه او را دیدند فوراً کوچه دادند و او خود را به حجر الاسود نزدیک ساخت. شامیان که این منظره را دیدند، و قبل از دیده بودند که مقام ولایت عهد با آن اهمیت و طمطراق موفق نشده بود که خود را به حجر الاسود نزدیک کند، چشمهاشان خیره شد و غرق در تعجب گشتند. یکی از آنها از خود هشام پرسید: «این شخص کیست؟» هشام با آنکه کاملاً می‌شناخت که این شخص علی بن الحسین زین العابدین است، خود را به ناشناسی زد و گفت: «نمی‌شناسم.»

در این هنگام چه کسی بود- از ترس هشام که از شمشیرش خون می‌چکید- جرات به خود داده او را معرفی کند؟! ولی در همین وقت همام بن غالب، معروف به «فرزدق»، شاعر زبردست و توانای عرب، با آنکه به واسطه کار و شغل و هنر مخصوصش بیش از هر کس دیگری بایست حرمت و حشمت هشام را حفظ کند، چنان وجدانش تحریک شد و احساساتش به جوش آمد که فوراً گفت: «لکن من او را می‌شناسم» و به معرفی ساده قناعت نکرد، بلکه روی بلندی ایستاده قصیده‌ای غرا-که از شاهکارهای ادبیات عرب است و فقط در موقع حساس پر از هیجان که روح شاعر مثل دریا موج بزند می‌تواند چنان سخنی ابداع شود- بالبديهه- سرود و انشاء کرد. در ضمن اشعارش چنین گفت:

«این شخص کسی است که تمام سنگریزه‌های سرزمین بطحا او را می‌شناسند، این کعبه او را می‌شناسد، زمین حرم و زمین خارج حرم او را می‌شناسند.»

«این، فرزند بهترین بندگان خداست. این است آن پرهیز کار پاک پاکیزه مشهور.»

«اینکه تو می‌گویی او را نمی‌شناسم؛ زیانی به او نمی‌رساند. اگر تو یک نفر فرضاً نشناسی، عرب و عجم او را می‌شناسند.»... (هذا الذى تعرف بالبطحاء و طاته و البيت يعرفه و الحل و الحرم هذا ابن خير عباد الله كلهم هذا التقى النقي الطاهر العلم و ليس قولك من هذا بضائره العرب تعرف من انكرت و العجم)

هشام از شنیدن این قصیده و این منطق و این بیان، از خشم و غصب آتش گرفت و دستور داد مستمری فرزدق را از بیت المال قطع کردند و خودش را در «عسوان» بین مکه و مدینه زندانی کردند. ولی فرزدق هیچ اهمیتی به این حوادث- که در نتیجه شجاعت در اظهار عقیده برایش پیش آمده بود- نداد، نه به قطع حقوق و مستمری اهمیت داد و نه به زندانی شدن، و در همان زندان نیز با انشاء اشعار آبدار از هجو و انتقاد هشام خودداری نمی‌کرد.

علی بن الحسین علیه السلام مبلغی پول برای فرزدق-که راه در آمدش بسته شده بود-به زندان فرستاد.فرزدق از قبول آن امتناع کرد و گفت: «من آن قصیده را فقط در راه عقیده و ایمان و برای خدا انشاء کردم و میل ندارم در مقابل آن پولی دریافت دارم.» بار دوم علی بن الحسین آن پول را برای فرزدق فرستاد و پیغام داد به او که: «خداوند خودش از نیت و قصد تو آگاه است و تو را مطابق همان نیت و قصدت پاداش نیک خواهد داد.تو اگر این کمک را بپذیری به اجر و پاداش تو در نزد خدا زیان نمی‌رساند» و فرزدق را قسم داد که حتماً آن کمک را بپذیرد.فرزدق هم پذیرفت

### بزنطی

احمد بن محمد بن ابی نصر بزنطی،که خود از علماء و دانشمندان عصر خویش بود،بالاخره بعد از مراسله‌های زیادی که بین او و امام رضا علیه السلام رد و بدل شد و سؤالاتی که کرد و جوابهایی که شنید،معتقد به امامت حضرت رضا شد.روزی به امام گفت: «من میل دارم در موقعی که مانعی در کار نیست و رفت و آمد من از نظر دستگاه حکومت اشکالی تولید نمی‌کند شخصاً به خانه شما بیایم و حضوراً استفاده کنم.»

یک روز،آخر وقت،امام رضا علیه السلام مرکب شخصی خود را فرستاد و بزنطی را پیش خود خواند.آن شب تا نیمه‌های شب به سؤال و جوابهای علمی گذشت.مرتباً بزنطی مشکلات خویش را می‌پرسید و امام جواب می‌داد.بزنطی از این موقعیت که نصیبیش شده بود به خود می‌باليد و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

شب گذشته و موقع خواب شد.امام خدمتکار را طلب کرد و فرمود: «همان بستر شخصی مرا که خودم در آن می‌خوابم بیاور برای بزنطی بگستران تا استراحت کند.»

این اظهار محبت،بیش از اندازه در بزنطی مؤثر افتاد.مرغ خیالش به پرواز در آمد.در دل با خود می‌گفت الان در دنیا کسی از من سعادتمندتر و خوشبخت‌تر نیست.این منم که امام مرکب شخصی خود را برایم فرستاد و با آن مرا به منزل خود آورد.این منم که امام نیمی از شب را تنها با من نشست و پاسخ سؤالات مرا داد.بعلاوه همه اینها این منم که چون موقع خوابم رسید امام دستور داد که بستر شخصی او را برای من بگسترانند.پس چه کسی در دنیا از من سعادتمندتر و خوشبخت‌تر خواهد بود؟

بزنطی سرگرم این خیالات خوش بود و دنیا و ما فیها را زیر پای خودش می‌دید.ناگهان امام رضا علیه السلام در حالی که دستهای را به زمین عمود کرده بود و آماده برخاستن و رفتن بود،با جمله «یا احمد» بزنطی را مخاطب قرار داد و رشته خیالات او را پاره کرد،آنگاه فرمود:

«هرگز آنچه را که امشب برای تو پیش آمد مایه فخر و مبارکات خویش بر دیگران قرار نده،زیرا صعصعه بن صوحان که از اکابر یاران علی بن ابی طالب علیه السلام بود مريض شد،علی به عيادت او رفت و بسیار به او محبت و ملاطفت کرد،دست خویش را از روی مهربانی بر پیشانی صعصعه گذاشت،ولی همینکه خواست از جا حرکت کند و برود،او را مخاطب قرار داد و فرمود: این امور را هرگز مایه فخر و مبارکات خود قرار نده.اینها دلیل بر چیزی از برای تو نمی‌شود.من تمام اینها را به خاطر تکلیف و وظیفه‌ای که متوجه من است انجام دادم،و هرگز نباید کسی این گونه امور را دلیل بر کمالی برای خود فرض کند.».

### عقیل،مهمنان علی

عقیل در زمان خلافت برادرش امیر المؤمنین علی علیه السلام به عنوان مهمان به خانه آن حضرت در کوفه وارد شد.علی به فرزند مهتر خویش،حسن بن علی،اشاره کرد که جامه‌ای به عمومیت هدیه کن.امام حسن یک پیراهن و یک ردا از مال شخصی خود به عمومی خویش عقیل تعارف و اهداء کرد.شب فرا رسید و هوا گرم بود.علی و عقیل روی بام دار الاماره نشسته مشغول گفتگو

بودند.موقع صرف شام رسید.عقیل که خود را مهمان در بار خلافت می دید طبعاً انتظار سفره رنگینی داشت،ولی بر خلاف انتظار وی سفره بسیار ساده و فقیرانه‌ای آورده شد.با کمال تعجب پرسید: «غذا هر چه هست همین است؟» علی: «مگر این نعمت خدا نیست؟ من که خدا را بر این نعمتها بسیار شکر می‌کنم و سپاس می‌گویم.» عقیل: «پس باید حاجت خویش را زودتر بگوییم و مرخص شوم. من مقروضم و زیر بار قرض مانده‌ام، دستور فرما هر چه زودتر قرض مرا ادا کنند و هر مقدار می‌خواهی به برادرت کمک کنی بکن، تا زحمت را کم کرده به خانه خویش برگردم.» چقدر مفروضی؟

صد هزار درهم. اوه، صد هزار درهم! چقدر زیاد! متسفم برادر جان که این قدر ندارم که قرضهای تو را بدهم، ولی صبر کن موقع پرداخت حقوق برسد، از سهم شخصی خودم بر می‌دارم و به تو می‌دهم و شرط مواسات و برادری را بجا خواهم آورد. اگر نه این بود که عائله خودم خرچ دارند، تمام سهم خودم را به تو می‌دادم و چیزی برای خود نمی‌گذاشتم.

چی؟! صبر کنم تا وقت پرداخت حقوق برسد؟ بیت المال و خزانه کشور در دست تو است و به من می‌گویی صبر کن تا موقع پرداخت سهمیه‌ها برسد و از سهم خودم به تو بدهم! تو هر اندازه بخواهی می‌توانی از خزانه و بیت المال برداری، چرا مرا به رسیدن موقع پرداخت حقوق حواله می‌کنی؟! بعلاوه مگر تمام حقوق تو از بیت المال چقدر است؟ فرضاً تمام حقوق خودت را به من بدهی چه دردی از من دوا می‌کند؟

من از پیشنهاد تو تعجب می‌کنم. خزانه دولت پول دارد یا ندارد، چه ربطی به من و تو دارد؟! من و تو هم هر کدام فردی هستیم مثل سایر افراد مسلمین. راست است که تو برادر منی و من باید تا حدود امکان از مال خودم به تو کمک و مساعدت کنم، اما از مال خودم نه از بیت المال مسلمین.

مباحثه ادامه داشت و عقیل با زبانهای مختلف اصرار و سماجت می‌کرد که «اجازه بده از بیت المال پول کافی به من بدهند، تا من دنیال کار خود بروم.»

آنجا که نشسته بودند به بازار کوفه مشرف بود. صندوقهای پول تجار و بازاریها از آنجا دیده می‌شد. در این بین که عقیل اصرار و سماجت می‌کرد، علی به عقیل فرمود: «اگر باز هم اصرار داری و سخن مرا نمی‌پذیری، پیشنهادی به تو می‌کنم، اگر عمل کنی می‌توانی تمام دین خویش را بپردازی و بیش از آن هم داشته باشی.» چه کار کنم؟

در این پایین صندوقهایی است. همینکه خلوت شد و کسی در بازار نماند، از اینجا برو پایین و این صندوقها را بشکن و هر چه دلت می‌خواهد بردار!

صندوقها مال کیست؟

مال این مردم کسبه است، اموال نقدینه خود را در آنجا می‌ریزند.

عجب‌ابه من پیشنهاد می‌کنی که صندوق مردم را بشکنم و مال مردم بیچاره‌ای که به هزار زحمت به دست آورده و در این صندوقها ریخته و به خدا توکل کرده و رفته‌اند بردارم و بروم؟

پس تو چطور به من پیشنهاد می‌کنی که صندوق بیت المال مسلمین را برای تو باز کنم؟ مگر این مال متعلق به کیست؟ این هم متعلق به مردمی است که خود راحت و بی خیال در خانه‌های خویش خفته‌اند. اکنون پیشنهاد دیگری می‌کنم، اگر میل داری این پیشنهاد را بپذیر.

دیگر چه پیشنهادی؟

-اگر حاضری شمشیر خویش را بردار، من نیز شمشیر خود را بر می‌دارم، در این نزدیکی کوفه شهر قدیم «حیره» است، در آنجا بازار گانان عمدۀ و ثروتمندان بزرگی هستند، شبانه دو نفری می‌رویم و بر یکی از آنها شبیخون می‌زنیم و ثروت کلانی بلند کرده می‌آوریم.

-بردار جان! من برای دزدی نیامده‌ام که تو این حرفها را می‌زنی. من می‌گوییم از بیت المال و خزانه کشور که در اختیار تو است اجازه بده پولی به من بدهند تا من قروض خود را بدهم.

-اتفاقاً اگر مال یک نفر را بذدیم بهتر است از اینکه مال صدھا هزار نفر مسلمان یعنی مال همه مسلمین را بذدیم. چطور شد که ربودن مال یک نفر با شمشیر دزدی است، ولی ربودن مال عموم مردم دزدی نیست؟ تو خیال کرده‌ای که دزدی فقط منحصر است به اینکه کسی به کسی حمله کند و با زور مال او را از چنگالش بیاورد؟! شنیع‌ترین اقسام دزدی همین است که تو الان به من پیشنهاد می‌کنی.

## خواب و حشتناک

خوابی که دیده بود او را سخت به وحشت انداخته بود. هر لحظه تعبیرهای وحشتناکی به نظرش می‌رسید. هر اسان آمد به حضور امام صادق و گفت: «خوابی دیده‌ام.»

«خواب دیدم مثل اینکه یک شبح چوبین، یا یک آدم چوبین، یا یک اسب چوبین سوار است و شمشیری در دست دارد و آن شمشیر را در فضا حرکت می‌دهد. من از مشاهده آن بی نهایت به وحشت افتادم، و اکنون می‌خواهم شما تعبیر این خواب مرا بگویید.»

امام: «حتماً یک شخص معینی است که مالی دارد و تو در این فکری که به هر وسیله شده مال او را از چنگش بربایی. از خدایی که تو را آفریده و تو را می‌میراند بترس و از تصمیم خویش منصرف شو.»

حقاً که عالم حقیقی تو هستی و علم را از معدن آن به دست آورده‌ای. اعتراف می‌کنم که همچو فکری در سر من بود، یکی از همسایگانم مزرعه‌ای دارد و چون احتیاج به پول پیدا کرده می‌خواهد بفروشد و فعلاً غیر از من مشتری دیگری ندارد. من این روزها همه‌اش در این فکرم که از احتیاج او استفاده کنم و با پول اندکی آن مزرعه را از چنگش بیرون بیاورم.

## در ظله بنی ساعده

شب بود و هوا بارانی و مرطوب. امام صادق، تنها و بی خبر از همه کسان خویش، از تاریکی شب و خلوت کوچه استفاده کرده از خانه بیرون آمد و به طرف «ظله بنی ساعده» روانه شد. از قضا معلی بن خنیس که از اصحاب و یاران نزدیک امام بود و ضمناً ناظر خرج منزل امام هم بود متوجه بیرون شدن امام از خانه شد. پیش خود گفت امام را در این تاریکی تنها نگذارم. با چند قدم فاصله که فقط شبح امام را در آن تاریکی می‌دید آهسته به دنبال امام روان شد.

همین طور که آهسته به دنبال امام می‌رفت ناگهان متوجه شد مثل اینکه چیزی از دوش امام به زمین افتاد و روی زمین ریخت، و آهسته صدای امام را شنید که فرمود: «خدایا این را به ما برگردان.»

در این وقت معلی جلو رفت و سلام کرد. امام از صدای معلی او را شناخت و فرمود:

«تو معلی هستی؟»

بلی معلی هستم.

بعد از آنکه جواب امام را داد، دقت کرد ببیند که چه چیز بود که به زمین افتاد، دید مقداری نان در روی زمین ریخته است.

امام: «اینها را از روی زمین جمع کن و به من بده.»

معلی تدریجاً نانها را از روی زمین جمع کرد و به دست امام داد. این بزرگی از نان بود که یک نفر به سختی می‌توانست آن را به دوش بکشد.

معلی: «اجازه بده این را من به دوش بگیرم.»

امام: «خیر، لازم نیست، خودم به این کار از تو سزاوارترم.»

امام نانها را به دوش کشید و دو نفری راه افتادند تا به ظله بنی ساعده رسیدند. آنجا مجمع فقرا و ضعفا بود. کسانی که از خود خانه و مأوای نداشتند، در آنجا به سر می‌بردند. همه خواب بودند و یک نفر هم بیدار نبود. امام نانها را، یکی یکی و دو تا، در زیر جامه فرد فرد گذاشت و احدی را فروگذار نکرد و عازم برگشتن شد.

معلی: «اینها که تو در این دل شب برایشان نان آوردی شیعه‌اند و معتقد به امامت هستند؟»

نـه، اینها معتقد به امامت نیستند، اگر معتقد به امامت بودند نمک هم می‌آوردم.

## سلام یهود

عایشه همسر رسول اکرم در حضور رسول اکرم نشسته بود که مردی یهودی وارد شد. هنگام ورود به جای سلام علیکم گفت: «السلام علیکم» یعنی «مرگ بر شما».

طولی نکشید که یکی دیگر وارد شد، او هم به جای سلام گفت «السلام علیکم». معلوم بود که تصادف نیست، نقشه‌ای است که با زبان، رسول اکرم را آزار دهنند. عایشه سخت خشم‌ناک شد و فریاد بر آورد که: «مرگ بر خود شما و...».

رسول اکرم فرمود: «ای عایشه! ناسزا مگو. ناسزا اگر مجسم گردد بدترین و زشت‌ترین صورتها را دارد. نرمی و ملایم و بردباری روی هر چه گذاشته شود آن را زیبا می‌کند و زینت می‌دهد، و از روی هر چیزی برداشته شود از قشنگی و زیبایی آن می‌کاهد. چرا عصبی و خشمگین شدی؟»

عایشه: «مگر نمی‌بینی یا رسول الله که اینها با کمال و قاحت و بی‌شرمی به جای سلام چه می‌گویند؟»

چرا، من هم در جواب گفتم: «علیکم» (بر خود شما) همین قدر کافی بود.»

## نامه‌ای به ابوذر

نامه‌ای به دست ابوذر رسید، آن را باز کرد و خواند. از راه دور آمده بود. شخصی به وسیله نامه از او تقاضای اندرز جامعی کرده بود. او از کسانی بود که ابوذر را می‌شناخت که چقدر مورد توجه رسول اکرم بوده و رسول اکرم چقدر او را مورد عنایت قرار می‌داده و با سخنان بلند و پر معنای خویش به او حکمت می‌آموخته است.

ابوذر در پاسخ فقط یک جمله نوشت، یک جمله کوتاه: «با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی ممکن.» نامه را بست و برای طرف فرستاد.

آن شخص بعد از آنکه نامه ابوذر را باز کرد و خواند چیزی از آن سر در نیاورد. با خود فتیعی چه؟ مقصود چیست؟ «با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی نکن» یعنی چه؟ این که از قبیل توضیح و اوضاع است! امگر ممکن است که آدمی محبوبی داشته باشد - آنهم عزیزترین محبوبها - و با او بدی بکند؟! بدی که نمی‌کند سهل است، مال و جان و هستی خود را در پای او می‌ریزد و فدا می‌کند.

از طرف دیگر با خود اندیشید که شخصیت گوینده جمله را نباید از نظر دور داشت، گوینده این جمله ابوذر است، ابوذر لقمان امت است و عقلی حکیمانه دارد، چاره‌ای نیست باید از خودش توضیح بخواهیم. مجدداً نامه‌ای به ابوذر نوشته و توضیح خواست.

ابوذر در جواب نوشت: «مقصودم از محبوب‌ترین و عزیزترین افراد در نزد تو همان خودت هستی. مقصودم شخص دیگری نیست. تو خودت را از همه مردم بیشتر دوست می‌داری. اینکه گفتم با محبوب‌ترین عزیزان‌ت دشمنی نکن، یعنی با خودت خصم‌مانه رفتار نکن. مگر نمی‌دانی هر خلاف و گناهی که انسان مرتکب می‌شود، مستقیماً صدمه‌اش بر خودش وارد می‌شود و ضررش دامن خودش را می‌گیرد.»

### مزد نامعین

آن روز را سلیمان بن جعفر جعفری و امام رضا علیه السلام به دنبال کاری با هم بیرون رفته بودند. غروب آفتاب شد و سلیمان خواست به منزل خویش برود، علی بن موسی الرضا به او فرمود: «بیا به خانه ما و امشب با ما باش.» اطاعت کرد و به اتفاق امام به خانه رفتند.

امام غلامان خود را دید که مشغول گلکاری بودند. ضمناً چشم امام به یک نفر بیگانه افتاد که او هم با آنان مشغول گلکاری بود، پرسید: «این کیست؟» غلامان: «این را ما امروز اجیر گرفته‌ایم تا با کمک کند.»

بسیار خوب، چقدر مزد برایش تعیین کرده‌اید؟

یک چیزی بالاخره خواهیم داد و او را راضی خواهیم کرد.

آثار ناراحتی و خشم در امام رضا پدید آمد و روآورد به طرف غلامان تا با تازیانه آنها را تادیب کند. سلیمان جعفری جلو آمد و عرض کرد: «چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟»

امام فرمود: «من مکرر دستور داده‌ام که تا کاری را طی نکنید و مزد آن را معین نکنید هرگز کسی را به کار نگمارید، اول اجرت و مزد طرف را تعیین کنید بعد از او کار بکشید. اگر مزد و اجرت کار را معین کنید، آخر کار هم، می‌توانید چیزی علاوه به او بدهید. البته او هم که ببیند شما بیش از اندازه‌ای که معین شده به او می‌دهید، از شما ممنون و متشکر می‌شود و شما را دوست می‌دارد و علاقه بین شما و او محکمتر می‌شود. اگر هم فقط به همان اندازه که قرار گذاشته‌اید اکتفا کنید، شخص از شما ناراضی نخواهد بود. ولی اگر تعیین مزد نکنید و کسی را به کار بگمارید، آخر کار هر اندازه که به او بدهید باز گمان نمی‌برد که شما به او محبت کرده‌اید، بلکه می‌پندارد شما از مزدش کمتر به او داده‌اید.»

### بنده است یا آزاد

صدای ساز و آواز بلند بود. هر کس که از نزدیک آن خانه می‌گذشت، می‌توانست حدس بزند که در درون خانه چه خبرهایست؟ بساط عشرت و می‌گساری پهنه بود و جام «می» بود که پیا پی نوشیده می‌شد. کنیزک خدمتکار درون خانه را جاروب زده و خاکروبه‌ها را در دست گرفته از خانه بیرون آمده بود تا آنها را در کناری بربیزد. در همین لحظه مردی که آثار عبادت زیاد از چهره‌اش نمایان بود و پیشانی‌اش از سجده‌های طولانی حکایت می‌کرد از آنجا می‌گذشت، از آن کنیزک پرسید: «صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟» آزاد.

معلوم است که آزاد است. اگر بنده می‌بود پروای صاحب و مالک و خداوندگار خویش را می‌داشت و این بساط را پهنه نمی‌کرد.

رد و بدل شدن این سخنان بین کنیزک و آن مرد موجب شد که کنیزک مکث زیادتری در بیرون خانه بکند. هنگامی که به خانه برگشت اربابش پرسید: «چرا این قدر دیر آمدی؟»

کنیزک ماجرا را تعریف کرد و گفت: «مردی با چنین وضع و هیئت می‌گذشت و چنان پرسشی کرد و من چنین پاسخی دادم.» شنیدن این ماجرا او را چند لحظه در اندیشه فرو برد. مخصوصاً آن جمله (اگر بنده می‌بود از صاحب اختیار خود پروا می‌کرد) مثل تیر بر قلبش نشست. بی اختیار از جا جست و به خود مهلت کفش پوشیدن نداد. با پای برخنه به دنبال گوینده سخن رفت. دوید تا خود را به صاحب سخن که جز امام هفتم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نبود رساند. به دست آن حضرت به شرف توبه نائل شد، و دیگر به افتخار آن روز که با پای برخنه به شرف توبه نائل آمده بود کفش به پا نکرد. او که تا آن روز به «بهر بن حارث بن عبد الرحمن مروزی» معروف بود، از آن به بعد لقب «الحافی» یعنی «پا برخنه» یافت و به «بهر حافی» معروف و مشهور گشت. تا زنده بود به پیمان خویش و فدار ماند، دیگر گرد گناه نگشت. تا آن روز در سلک اشرفزادگان و عیاشان بود، از آن به بعد در سلک مردان پرهیزکار و خدا پرست در آمد.

## در میقات

(مالک بن انس بن مالک بن ابی عامر یکی از امامهای چهارگانه اهل سنت و جماعت است و مذهب معروف «مالکی» منسوب به او است. عصر وی مقارن است با عصر ابو حنیفه. شافعی شاگرد مالک بود و احمد بن حنبل شاگرد شافعی.

مکتب فقهی مالک نقطه مقابل مکتب فقهی ابو حنیفه به شمار می‌رفت، زیرا مکتب ابو حنیفه بیشتر متکی بر رای و قیاس بود، بر خلاف مکتب فقهی مالک که بیشتر متکی بر سنت و حدیث بود. در عین حال، مطابق نقل ابن خلکان در وفیات الاعیان (جلد ۳، صفحه ۲۸۶)، مالک در نزدیکی مردن سخت می‌گریست و از اینکه در برخی موارد به رای خویش فتوا داده است نگران و وحشتناک بود، می‌گفت: «ای کاش به رای فتوا نداده بودم، و راضیم به جای هر یک از آن فتواها تازیانه‌ای بخورم و از تبعه آن گناهان آزاد باشم.»

از مفاسد مالک این مطلب شمرده شده که معتقد بود بیعت «محمد بن عبد الله محض» که شهید شد صحیح است و بیعت بنی العباس چون مبنی بر زور بوده صحیح نیست. مالک از اظهار این عقیده خویش امتناع نمی‌کرد و از سطوت بنی العباس پروا نمی‌نمود. همین امر سبب شد که به دستور جعفر بن سلیمان عباسی، عمومی سفاح و منصور، تازیانه سختی به وی زدند. و اتفاقاً همین تازیانه خوردن سبب شد که مالک احترام و شهرت و محبوبیت زیادتری پیدا کند. رجوع شود به وفیات الاعیان، جلد ۳، صفحه ۲۸۵.

مالک چون در مدینه بود به محضر امام صادق زیاد رفت و آمد می‌کرد و از کسانی بود که از آن حضرت حدیث روایت کرده‌اند. و مطابق نقل بحار (جلد ۱۱، صفحه ۱۰۹) از کتابهای خصال و علل الشرایع و امالی صدوق، هنگامی که مالک به محضر امام صادق می‌رفت امام به او محبت می‌فرمود و گاه به او می‌فرمود: «من تو را دوست می‌دارم» و مالک از اینکه مورد تفقد امام قرار می‌گرفت سخت شاد می‌گشت. مالک به نقل کتاب الامام الصادق (صفحه ۳) می‌گفت: «من مدتی به حضور امام صادق آمد و شد داشتم، او را همیشه در حال نماز یا روزه یا تلاوت قرآن می‌دیدم. فاضلتر از جعفر بن محمد در علم و تقوی و عبادت چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به قلبی خطور نکرده است.» و هم مالک است که به نقل بحار درباره امام صادق می‌گوید: «او از بزرگان عباد و زهاد بود که از خدا می‌ترسید و بسیار حدیث می‌دانست. خوش مجلس و خوش معاشرت بود. مجلسش پر فیض بود. نام رسول خدا را که می‌شنید رنگ صورتش تغییر می‌کرد.» سالی در سفر حج همراه امام صادق علیه السلام بود. به میقات رسیدند و هنگام پوشیدن لباس احرام و تلبیه گفتند - یعنی ذکر معروف لبیک‌اللهم لبیک - رسید. دیگران طبق معمول این ذکر را به زبان آورده‌اند و

گفتند. مالک بن انس متوجه امام صادق شد، دید حال امام منقلب است، همینکه می‌خواهد این ذکر را بر زبان آورد، هیجانی به امام دست می‌دهد و صدا در گلوبیز می‌شکند و عنان کنترل اعصاب خویش را از دست می‌دهد که می‌خواهد بی اختیار از مرکب به زمین بیفتد. مالک جلو آمد و گفت: «یا بن رسول الله! چاره‌ای نیست، هر طور هست این ذکر را بگویید.» امام فرمود:

«ای پسر ابی عامر! چگونه جسارت بورزم و به خود جرات بدhem که لبیک بگوییم؟ لبیک گفتن به معنای این است که خدایا تو مرا به آنچه می‌خوانی با کمال سرعت اجابت می‌کنم و همواره آماده به خدمتم با چه اطمینانی با خدای خود این طور گستاخی کنم و خود را بمنه آماده به خدمت معرفی کنم؟ اگر در جوابم گفته شود: «لا لبیک» آن وقت چکار کنم؟»

## بار نخل

علی بن ابی طالب علیه السلام از خانه بیرون آمده بود و طبق معمول به طرف صحراء و باگستانها که با کار کردن در آنجاها آشنا بود می‌رفت، ضمناً باری نیز همراه داشت. شخصی پرسید: «یا علی! چه چیز همراه داری؟» علی: «درخت خرماء، ان شاء الله.» درخت خرماء؟!

تعجب آن شخص وقتی زایل شد که بعد از مدتی او و دیگران دیدند تمام هسته‌های خرمایی که آن روز علی همراه می‌برد که کشت کند و آرزو داشت در آینده هر یک درخت خرمایی تناوری شود، به صورت یک نخلستان در آمد و تمام آن هسته‌های سبز و هر کدام درختی شد.

## عرق کار

امام کاظم در زمینی که متعلق به شخص خودش بود مشغول کار و اصلاح زمین بود. فعالیت زیاد عرق امام را از تمام بدنش جاری ساخته بود. علی بن ابی حمزه بطائی در این وقت رسید و عرض کرد: «قربانت گردم، چرا این کار را به عهده دیگران نمی‌گذاری؟» چرا به عهده دیگران بگذارم؟ افراد از من بهتر همواره از این کارها می‌کرده‌اند - مثلاً چه کسانی؟ رسول خدا و امیر المؤمنین و همه پدران و اجدادم. اساساً کار و فعالیت در زمین از سنن پیغمبران و اوصیای پیغمبران و بندگان شایسته خداوند است

## دوستی که بریده شد

شاید کسی گمان نمی‌برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش می‌شناختند. معمولاً وقتی که می‌خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلی اش نداشتند و می‌گفتند: «رفیق...»

آری او به نام «رفیق امام صادق» معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند آیا کسی گمان می‌کرد که پیش از آنکه آنها از بازار بیرون بیایند رشته دوستی‌شان برای همیشه بریده شود؟! در آن روز او مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند. غلام سیاه پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سر شرکت می‌کرد. در وسط بازار ناگهان به شت سر نگاه کرد، غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر دو مرتبه سر را به عقب

برگرداند، باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از غلام-که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود- خبری نبود. برای مرتبه چهارم که سر خود را به عقب برگرداند غلام را دید، با خشم به وی گفت: «مادر فلان! کجا بودی؟» تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق به علامت تعجب سخن خود را بلند! ۲۹۲ کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود:

«سبحان الله! به مادرش دشنام می‌دهی؟! به مادرش نسبت کار ناروا می‌دهی؟! من خیال می‌کرم تو مردی با تقوا و پرهیزگاری معلوم شد در تو ورع و تقوایی وجود ندارد.»

- یا بن رسول الله! این غلام اصلا سندی است و مادرش هم از اهل سند است. خودت می‌دانی که آنها مسلمان نیستند. مادر این غلام یک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت نا روازده باشم.

- مادرش کافر بوده که بوده. هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند. وقتی طبق همان سنت و قانون رفتار کنند عملشان زنا نیست و فرزندانشان زنازاده محسوب نمی‌شوند.

امام بعد از این بیان به او فرمود: «دیگر از من دور شو.»

بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق با او راه برود، تا مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت.

### ۱- دشنام

غلام عبد الله بن ميقع، دانشمند و نویسنده معروف ایرانی، افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بیرون در خانه سفیان بن معاویه مهلهبی، فرماندار بصره، نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده بیرون بیاید و سوار اسب شده به خانه خود برگردد. انتظار به طول انجامید و این ميقع بیرون نیامد، افراد دیگر- که بعد از او پیش فرماندار رفته بودند- همه برگشتهند و رفتهند، ولی از این ميقع خبری نشد. کم کم غلام به جستجو پرداخت. از هر کس می‌پرسید، یا اظهار بی اطلاعی می‌کرد یا پس از نگاهی به سراپای غلام و آن اسب، بدون آنکه سخنی بگوید، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و می‌رفت.

وقت گذشت و غلام، نگران و مایوس، خود را به عیسی و سلیمان- پسران علی بن عبد الله بن عباس و عموهای خلیفه مقتدر وقت منصور دوایقی- که این ميقع دبیر و کاتب آنها بود رساند و ماجرا را نقل کرد.

عیسی و سلیمان به عبد الله بن ميقع که دبیری دانشمند و نویسنده‌ای توانا و مترجمی چیره دست بود علاقه‌مند بودند و از او حمایت می‌کردند. این ميقع نیز به حمایت آنها پشتگرم بود و طبعاً مردی متهور و جسور و بد زبان بود، از نیش زدن با زبان درباره دیگران دریغ نمی‌کرد. حمایت عیسی و سلیمان، که عمومی مقام خلافت بودند، این ميقع را جسورتر و گستاختر کرده بود.

عیسی و سلیمان، عبد الله بن ميقع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساساً منکر موضوع شد و گفت: «این ميقع به خانه من نیامده است.» ولی چون روز روشن همه دیده بودند که این ميقع داخل خانه فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود. کار کوچکی نبود. پای قتل نفس بود، آنهم شخصیت معروف و دانشمندی مثل این ميقع. طرفین منازعه هم عبارت بود از فرماندار بصره از یک طرف، و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهراً مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همه مطلعین به حضور منصور رفته‌اند. دعوا مطرح شد و شهود شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت: «برای من مانع ندارد که سفیان را الان به اتهام قتل این ميقع بکشم، ولی کدام یک از شما دو نفر عهده‌دار می‌شود که اگر این ميقع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در (اشاره کرد به دری که پشت سر شش بود) زنده و سالم وارد شد او را به قصاص سفیان بکشم؟»

عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت زده در ماندند و پیش خود گفتند مبادا که ابن متفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده باشد. ناچار از دعوای خود صرف نظر کردند و رفتند. مدت‌ها گذشت و دیگر از ابن متفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم خاطره‌اش هم داشت فراموش می‌شد.

بعد از مدت‌ها که آبها از آسیاب افتاد، معلوم شد که ابن متفع همواره با زبان خویش سفیان بن معاویه را نیش می‌زد. حتی یک روز در حضور جمعیت‌به وی دشنام مادر گفته است. سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن متفع را بگیرد، ولی از ترس عیسی و سلیمان، عموهای خلیفه، جرات نمی‌کرده است، تا آنکه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد:

حادثه این بود که قرار شد امان نامه‌ای برای عبد الله بن علی، عمومی دیگر منصور، نوشته شود و منصور آن را امضاء کند. عبد الله بن علی از ابن متفع- که دبیر برادرانش بود- درخواست کرد که آن امان نامه را بنویسد. ابن متفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت. در آن امان نامه ضمن شرایطی که نام برد بود تعبیرات زننده و گستاخانه‌ای نسبت‌به منصور خلیفه سفک عباسی کرده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید سخت متغیر و ناراحت‌شد، پرسید: «چه کسی این را تنظیم کرده است؟» گفته شد: «ابن متفع». منصور نیز همان احساسات را علیه او پیدا کرد که قبل از سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود.

منصور محترمانه به سفیان نوشت که ابن متفع را تنبیه کن. سفیان در پی فرست می‌گشت، تا آنکه روزی این متفع برای حاجتی به خانه سفیان رفت و غلام و مرکب‌ش را بیرون در گذاشت. وقتی که وارد شد، سفیان و عده‌ای از غلامان و دژخیمانش در اتاقی نشسته بودند و تنوری هم در آنجا مشتعل بود. همینکه چشم سفیان به این متفع افتاد، زخم زبانهایی که تا آن روز از او شنیده بود در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تنوری که در جلویش بود مشتعل شد. رو کرد به او و گفت: «یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی؟ حالا وقت انتقام است.» معدن‌تخواهی فایده نبخشید و در همان جا به بدترین صورتی این متفع را از بین برد.

## شمشیر زبان

علی بن عباس، معروف به ابن الرومی، شاعر معروف هجوگو و مدحیه سرای دوره عباسی، در نیمه قرن سوم هجری در مجلس وزیر المعتصد عباسی به نام قاسم بن عبید الله نشسته و سرگرم بود. او همیشه به قدرت منطق و بیان و شمشیر زبان خویش مغورو بود. قاسم بن عبید الله از زخم زبان ابن الرومی خیلی می‌ترسید و نگران بود ولی ناراحتی و خشم خود را ظاهر نمی‌کرد، بر عکس طوری رفتار می‌کرد که ابن الرومی- با همه بد دلیها و وسوسه‌ها و احتیاط‌هایی که داشت و به هر چیزی فال بد می‌زد- از معاشرت با او پرهیز نمی‌کرد. قاسم محترمانه دستور داد تا در غذای ابن الرومی زهر داخل کردد. ابن الرومی بعد از آنکه خورد متوجه شد، فوراً از جا برخاست که برود. قاسم گفت: «کجا می‌روی؟»

- به همان جا که مرا فرستادی.

- پس سلام مرا به پدر و مادرم برسان.

- من از راه جهنم نمی‌روم.

ابن الرومی به خانه خویش رفت و به معالجه‌ها فایده نبخشید. بالاخره با شمشیر زبان خویش از پای در آمد.

## دو همکار

صفا و صمیمیت و همکاری صادقانه هشام بن الحكم و عبد الله بن یزید اباضی مورد اعجاب همه مردم کوفه شده بود.این دو نفر ضرب المثل دو شریک خوب و دو همکار امین و صمیمی شده بودند.ایندو به شرکت یکدیگر یک مغازه خرازی داشتند، جنس خرازی می‌آوردند و می‌فروختند.تا زنده بودند میان آنها اختلاف و مشاجره‌ای رخ نداد.

(اباضیه یکی از فرق ششگانه خوارجند. خوارج چنانکه می‌دانیم نخست در حادثه صفين پیدا شدند و آنها جمعی از اصحاب علی علیه السلام بودند که یاغی شدند و بر آن حضرت شوریدند. این دسته چون از طرفی بر مبنای عقیده کار می‌کردند و از طرف دیگر جاهل و متعصب بودند، از خطرناکترین جمعیت‌هایی بودند که در میان مسلمین پیدا شدند و همیشه مزاحم حکومتهای وقت بودند. خوارج عموماً در تبری از علی علیه السلام و عثمان اتفاق داشتند و غالباً سایر مسلمین را که در عقیده با آنها متفق نبودند کافر و مشرک می‌دانستند، ازدواج با دیگر مسلمین را جایز نمی‌دانستند و به آنها ارث نمی‌دادند و اساساً خون و مال آنها را مباح می‌دانستند، ولی فرقه اباضیه از سایر فرق خوارج ملایمتر بودند، ازدواج و حتی شهادت آنان را صحیح می‌دانستند و مال و خون آنها را نیز محترم می‌شمردند. رئیس اباضیه مردی است به نام «عبد الله بن اباض» که در اواخر عهد خلفای اموی خروج کرد. رجوع شود به ملل و نحل شهرستانی، جلد ۱، چاپ مصر، صفحه ۱۷۲ و صفحه ۲۱) بود. آنچه که پای دفاع از عقیده و مذهب بود، این دو نفر در دو جبهه کاملاً مخالف قرار داشتند، ولی آنها توانسته بودند تعصب مذهبی را در سایر شؤون زندگی دخالت ندهند و با کمال متناسب کار شرکت و تجارت و کسب و معامله را به پایان برسانند. عجیبتر اینکه بسیار اتفاق می‌افتد که شیعیان و شاگردان هشام به همان مغازه می‌آمدند و هشام اصول و مسائل تشیع را به آنها می‌آموخت و عبد الله از شنیدن سخنایی بر خلاف عقیده مذهبی خود ناراحتی نشان نمی‌داد. نیز اباضیه می‌آمدند و در جلو چشم هشام تعليمات مذهبی خودشان را که غالباً علیه مذهب تشیع بود فرا می‌گرفتند و هشام ناراحتی نشان نمی‌داد.

یک روز عبد الله به هشام گفت: «من و تو با یکدیگر دوست صمیمی و همکاریم، تو مرا خوب می‌شناسی. من میل دارم که مرا به دامادی خودت بپذیری و دخترت فاطمه را به من تزویج کنی.»

هشام در جواب عبد الله فقط یک جمله گفت و آن اینکه: «فاطمه مؤمنه است.»

عبد الله به شنیدن این جواب سکوت کرد و دیگر سخنی از این موضوع به میان نیاورد.

این حادثه نیز نتوانست در دوستی آنها خلی ایجاد کند. همکاری آنها باز هم ادامه یافت. تنها مرگ بود که توانست بین این دو دوست جدایی بیندازد و آنها را از هم دور سازد.

## منع شرایخواره

به دستور منصور صندوق بیت المال را باز کرده بودند و به هر کس از آن چیزی می‌دادند. شقرانی یکی از کسانی بود که برای دریافت سهمی از بیت المال آمده بود ولی چون کسی او را نمی‌شناخت و سیله‌ای پیدا نمی‌کرد تا سهمی برای خود بگیرد. شقرانی را به اعتبار اینکه یکی از اجدادش بردہ بوده و رسول خدا او را آزاد کرده بود و قهراً شقرانی هم آزادی را از او به ارث می‌برد «مولی رسول الله» می‌گفتند یعنی آزاد شده رسول خدا، و این به نوبه خود افتخار و انتسابی برای شقرانی محسوب می‌شد و از این نظر خود را وابسته به خاندان رسالت می‌دانست.

در این بین که چشمهای شقرانی نگران آشنا و وسیله‌ای بود تا سهمی برای خودش از بیت المال بگیرد، امام صادق علیه السلام را دید، رفت جلو و حاجت‌خویش را گفت. امام رفت و طولی نکشید که سهمی برای شقرانی گرفته و با خود آورد. همینکه آن را به دست شقرانی داد، با لحنی ملاطفت آمیز این جمله را به وی گفت: «کار خوب از هر کسی خوب است، ولی از تو به واسطه انتسابی

که با ما داری و تو را وابسته به خاندان رسالت می‌دانند خوبتر و زیباتر است. و کار بد از هر کس بد است، ولی از تو به خاطر همین انتساب زشت‌تر و قبیح‌تر است.» امام صادق این جمله را فرمود و گذشت. شقرانی با شنیدن این جمله دانست که امام از سر او یعنی شرابخواری او آگاه است، و از اینکه امام با اینکه می‌دانست او شرابخوار است به او محبت کرد و در ضمن محبت او را متوجه عیش نمود، خیلی پیش و جدان خویش شرمسار گشت و خود را ملامت کرد.

## پیراهن خلیفه

عمر بن عبد العزیز در زمان خلافت خویش روزی بالای منبر مشغول سخنرانی بود. در خلال سخن گفتن وی مردمی که پای منبر بودند می‌دیدند خلیفه گاه به گاه دست می‌برد و پیراهن خویش را خویش می‌دهد. این حرکت موجب تعجب حضار و شنوندگان می‌شد و همه از خود می‌پرسیدند: چرا در خلال سخن گفتن دست خلیفه متوجه پیراهنش می‌شود و آن را حرکت می‌دهد؟ مجلس تمام شد و به آخر رسید. پس از تحقیق معلوم شد که خلیفه برای رعایت بیت المال مسلمین و حبران افراط کاریهایی که اسلاف و پیشینیان وی در تبذیر و اسراف بیت المال کرده‌اند یک پیراهن بیشتر ندارد و چون آن را شسته، پیراهن دیگری نداشته است که بپوشد، ناچار بلا فاصله پیراهن را پوشیده است و اکنون آن را حرکت می‌دهد تا زودتر خشک بشود.

## جوان آشفته حال

نماز صبح را رسول اکرم در مسجد با مردم خواند. هوا دیگر روشن شده بود و افراد کاملا تمیز داده می‌شدند. در این بین چشم رسول اکرم به جوانی افتاد که حالت غیر عادی به نظر می‌رسید. سرش آزاد روی تنش نمی‌ایستاد و دائماً به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. نگاهی به چهره جوان کرد، دید رنگش زرد شده، چشم‌هایش در کاسه سر فرو رفته، اندامش باریک و لاغر شده است. از او پرسید:

«در چه حالی؟»

در حال یقینی یا رسول الله!

هر یقینی آثاری دارد که حقیقت آن را نشان می‌دهد، علامت و اثر یقین تو چیست؟

یقین من همان است که مرا قرین درد قرار داده، در شبها خواب را از چشم من گرفته است و روزها را من با تشنجی به پایان می‌رسانم. دیگر از تمام دنیا و ما فیها رو گردانده و به آن سوی دیگر رو کرده‌ام. مثل این است که عرش پروردگار را در موقف حساب و همچنین حشر جمیع خلائق را می‌بینم. مثل این است که بهشتیان را در نعیم و دوزخیان را در عذاب الیم مشاهده می‌کنم. مثل این است که صدای لهیب آتش جهنم همین الان در گوشم طنین انداخته است. رسول اکرم رو به مردم کرد و فرمود: «این بنده‌ای است که خداوند قلب او را به نور ایمان روشن کرده است.»

بعد رو به آن جوان کرد و فرمود: «این حالت نیکو را برای خود نگه دار.» جوان عرض کرد: «یا رسول الله! دعا کن خداوند جهاد و شهادت در راه حق را نصیبم فرماید.»

رسول اکرم دعا کرد. طولی نکشید که جهادی پیش آمد و آن جوان در آن جهاد شرکت کرد. دهمین نفری که در آن جنگ شهید شد همان جوان بود.

## مهاجران حبشه

سال به سال و ماه به ماه بر عده مسلمین در مکه افزوده می‌شد. فشارها و سختگیریهای مکیان نه تنها نتوانست افرادی را که به اسلام گرویده بودند از اسلام برگرداند، بلکه نتوانسته بود جلو هجوم مردم را از مرد و زن به سوی اسلام بگیرد. هجوم روز افزون مردم به سوی اسلام و بعد دلسرد نشدن و سر نخوردن مسلمانان از اسلام، و اصرار و سماجت و محکم چسبیدن آمان-که با هیچ وسیله‌ای بر نمی‌گشتند- بیشتر قریش را عصبی و خشمگین می‌کرد و روز به روز بر شدت عمل و آزار و اذیت مسلمین می‌افزوند. کار بر مسلمین تنگ شد و همچنان صبر می‌کردند. رسول اکرم برای اینکه موقتاً دست قریش را از سر مسلمانان کوتاه کند، به مسلمانان پیشنهاد کرد از مکه خارج شوند و به سوی حبشه مهاجرت کنند. فرمود چون فرمانروای فعلی حبشه مرد عادل و دادگستری است، می‌توانید مدتی در جوار او به سر برید، تا بعد خدای متعال فرجی برای همه فراهم سازد.

عده زیادی از مسلمانان به حبشه هجرت کردند. در آنجا راحت و آسوده زندگی می‌کردند و اعمال و فرائض مذهبی خویش را-که در مکه به هیچ نحو نمی‌توانستند آزادانه انجام دهند- در آنجا آزادانه انجام می‌دادند. قریش همینکه از رفتن مسلمانان به حبشه و آسایش آنها مطلع شدند، از ترس اینکه مبادا کانونی برای اسلام در آنجا تشکیل شود، در میان خود شورا کردند و نقشه کشیدند که کاری کنند تا مسلمانان را به مکه برگردانند و مثل همیشه تحت نظر بگیرند. برای این منظور دو مرد شایسته و زیرک از میان خود انتخاب کردند و همراه آنها هدایای زیادی برای «نجاشی» پادشاه حبشه، و هدایای زیاد دیگری برای سران و شخصیتها و اطرافیان نجاشی که سخنانشان در پادشاه مؤثر بود فرستادند. به این دو نفر دستور دادند که بعد از ورود به حبشه اول به سراغ رؤسا و اطرافیان نجاشی بروید و هدایای آنها را بدهید و به آنها بگویید: «جمعی از جوانان بی تجربه و نادان ما اخیراً از دین ما برگشته‌اند و به دین شما نیز وارد نشده‌اند و حالا آمده‌اند به کشور شما. اکابر و بزرگان قوم ما، ما را پیش شما فرستاده‌اند که از شما خواهش کنیم اینها را از کشور خود بیرون کنید و به ما تسلیم نمایید. خواهش می‌کنیم وقتی این مطلب در حضور نجاشی مطرح می‌شود شما نظر ما را تایید کنید.»

فرستادگان قریش یک یک بزرگان و شخصیتها را ملاقات کردند و به هر یک هدیه‌ای دادند و از همه آنها قول گرفتند که در حضور پادشاه نظر آنان را تایید کنند.

سپس به حضور خود نجاشی رفتند و هدایای عالی و نفیس خود را تقدیم کردند و اجت‌خویش را بیان داشتند. طبق قرار قبلی، حاشیه نشینان مجلس همه به نفع نمایندگان قریش سخن گفتند، همه نظر دادند که فوراً دستور اخراج مسلمانان و تسلیم آنها به نمایندگان قریش داده شود.

ولی خود نجاشی تسلیم این فکر و نظر نشد. گفت: «مردمی از سرزمین خود به کشور من پناه آورده‌اند، این صحیح نیست که من تحقیق نکرده و تدیده، حکم غیابی علیه آنها صادر کنم و دستور اخراج بدhem. لازم است آنها را احضار کنم و سخنان را بشنوم، تا ببینم چه باید بکنم؟»

وقتی که این جمله آخر از دهان نجاشی خارج شد، رنگ از صورت نمایندگان قریش پرید و قلبشان تپیدن گرفت، زیرا چیزی که از آن می‌ترسیدند همان روبرو شدن نجاشی با مسلمانان بود. آنان ترجیح می‌دادند مسلمانان در حبشه بمانند و با نجاشی روبرو نشوند، چون مگر نه این است که این کیش جدید هر چه دارد از «سخن» و «کلام» دارد و هر کس که مفتون این دین شده، از شنیدن یک سلسله سخنان بخصوصی! ۳۰۷ است که محمد می‌گوید از جانب خدا به من وحی شده؟ مگر نه این است که جاذبه‌ای سحر آمیز در آن سخنان نهفته است؟ حالا که می‌داند؟ شاید مسلمانان آمدند و از همان سخنان که همه‌شان حفظ دارند در این مجلس خواندند و در این مجلس نیز همان اثر را کرد که در مجالس مکه می‌کرد و می‌کند. ولی چه باید کرد، کار از کار گذشته است. نجاشی دستور داد این عده را که می‌گویند به کشور حبشه پناه آورده‌اند در موقع معین به حضور وی بیاورند.

مسلمانان از آمدن نمایندگان قریش و هدیه‌های آنان و رفت و آمدشان به خانه‌های رجال و حاشیه نشینان دربار نجاشی و منظورشان از آمدن به حبشه کاملاً آگاه بودند، و البته بسیار نگران بودند که مباداً نقشه آنها کارگر شود و مجبور شوند به مکه برگردانده شوند.

وقتی که مامور نجاشی آمد و آنان را احضار کرد، دانستند که خطر تا بالای سرshan آمده. جمع شدند و شورا کردند که در آن مجلس چه بگویند؟ رایها و نظرها همه متفق شد که جز حقیقت چیزی نگویند، یعنی وضع خودشان را در جاهلیت تعریف کنند و بعد حقیقت اسلام و دستورهای اسلام و روح دعوت اسلامی را تشریح کنند، هیچ چیزی را کتمان نکنند و یک کلمه بر خلاف واقع نگویند.

با این فکر و تصمیم به مجلس وارد شدند. از آن طرف نیز، چون موضوع تحقیق در اطراف یک دین جدید مطرح بود، نجاشی دستور داد که عده‌ای از علمای مذهب رسمی آن وقت حبشه که مذهب مسیح بود در مجلس حاضر باشند. عده زیادی از «اسقف»‌ها با تشریفات مخصوصی شرکت کردند. جلو هر کدام یک کتاب مقدس گذاشته شد. مقامات دولتی نیز هر یک در جای مخصوص خود قرار گرفتند. تشریفات سلطنتی و تشریفات مذهبی دست به دست یکدیگر داده، شکوه و جلال خاصی به مجلس داده بود. خود نجاشی در صدر مجلس نشسته بود و دیگران هر کدام، به ترتیب در درجات، در جای خود قرار گرفته بودند. هر بیننده‌ای بی اختیار در مقابل آنهمه عظمت و تشریفات خاضع می‌شد.

مسلمانان که ایمان و اعتقاد به اسلام وقار و ممتاز خاصی به آنان داده بود و خود را «خشتش زیر سر و بر تارک هفت اختر پای» می‌دیدند، با طماینه و آرامش و وقار وارد آن مجلس با ظمت شدند. جعفر بن ابی طالب در جلو و سایرین به دنبال او، یکی پس از دیگری وارد شدند. ولی مثل اینکه هیچ توجهی به آنهمه جلال و شکوه ندارند. بالاتر از همه اینکه رعایت ادب معمول زمان را نسبت به مقام سلطنت، که اظهار خاکساری و به خاک بوسه زدن است، نکردند. وارد شدند و سلام کردند.

این جریان که به منزله اهانتی تلقی می‌شد مورد اعتراض قرار گرفت، اما آنها فوراً جواب دادند: «دین ما که به خاطر آن به اینجا پناه آورده‌ایم به ما اجازه نمی‌دهد در مقابل غیر خدای یگانه اظهار خاکساری کنیم.»

دیدن آن عمل و شنیدن این سخن در توجیه آن عمل، رعیتی در دلها انداخت و هیبت و عظمت و شخصیت عجیبی به مسلمانان داد که سایر عظمتها و جلالهای مجلس همه تحت الشعاع قرار گرفت.

نجاشی شخصاً عهده‌دار بازپرسی از آنها شد، پرسید: «این دین جدید شما چه دینی است که هم با دین قبلی خود شما متمایز است و هم با دین ما؟»

ریاست و زعامت مسلمانان در حبشه با جعفر بن ابی طالب برادر بزرگتر امیر المؤمنین علی علیه السلام بود و قرار بر این بود که او عهده‌دار توضیحات و جوابده سؤالات باشد.

جعفر گفت: «ما مردمی بودیم که در نادانی به سر می‌بردیم، بت می‌پرستیدیم، مردار می‌خوردیم، مرتكب فحشاء می‌شدیم، قطع رحم می‌کردیم، به همسایگان بدی می‌کردیم، اقویای ما ضعفای ما را می‌خوردند. در چنین حالتی به سر می‌بردیم که خداوند پیغمبری به سوی ما مبعوث فرمود که نسب و پاکدامنی او را کاملاً می‌شناسیم. او ما را به توحید و عبادت خدای یکتا خواند و از پرستش بتها و سنگها و چوبها باز داشت. ما را فرمان داد به راستی در گفتار، و ادای امانت، و صله رحم، و خوش همسایگی، و احترام نفوس. ما را نهی کرد از ارتکاب فحشاء، و سخن باطل، و خوردن مال یتیم، و متهم ساختن زنان پاکدامن. ما را فرمان داد به شریک نگرفتن در عبادت برای خدا و به نماز و زکات و روزه و...»

«ما هم به او ایمان آورده‌یم و او را تصدیق کردیم و از این دستورها که بر شمردم پیروی کردیم. ولی قوم ما، ما را مورد تعرض قرار دادند و به ما پیچیدند که این دستورها را رها کنیم و برگردیم به همان وضعی که در سابق داشتیم، باز برگردیم به بت پرستی و

همان پستیها که داشتیم و چون امتناع کردیم، ما را عذاب کردند و تحت شکنجه قرار دادند. این بود که ما آنجا را رها کردیم و به کشور شما آمدیم و امیدواریم که در اینجا قرین امن باشیم.»

سخن جعفر که به اینجا رسید، نجاشی گفت: «از آن کلماتی که پیغمبر شما می‌گوید وحی است و از جهان دیگر به سوی او آمده، چیزی حفظ هستی؟» جعفر: «بلی.» نجاشی: «مقداری بخوان.»

جعفر با در نظر گرفتن وضع مجلس، که همه مسیحی مذهب بودند و خود پادشاه هم شخصاً مسیحی بود و «اسقف»‌ها همه کتاب مقدس انجیل را جلو گذاشته بودند و مجلس از احساسات مسیحیت موج می‌زد، سوره مبارکه مریم را -که مربوط به مریم و عیسی و یحیی و زکریاست- آغاز کرد و آیات آن سوره را که فاصله‌های کوتاه و خاتمه‌های یکنواخت آنها آهنگ مخصوصی پدید می‌آورد، با طمأنی‌نیه و استحکام خواند. جعفر ضمناً خواست با خواندن این آیات منطق معتدل و صحیح قرآن را درباره عیسی و مریم برای مسیحیان بیان کند، و بفهماند که قرآن در عین اینکه عیسی و مریم را به منتها درجه تقدیس می‌کند، آنها را از حریم الوهیت دور نگاه می‌دارد. مجلس وضع عجیبی به خود گرفت، اشکها همه بر گونه‌ها جاری شد.

نجاشی گفت: «به خدا حقیقت آنچه عیسی گفته همینهاست. این سخنان و سخنان عیسی از یک ریشه است.» بعد رو کرد به نمایندگان قریش و گفت: «بروید دنبال کارتان.» هدایای آنها را هم به خودشان رد کرد. نجاشی بعداً رسماً مسلمان شد و در سال نهم هجری از دنیا رفت. رسول اکرم از دور بر جنازه‌اش نماز خواند

## کارگر و آفتاب

امام صادق علیه السلام جامه زبر کارگری بر تن و بیل در دست داشت و در بوستان خویش سرگرم بود. چنان فعالیت کرده بود که سراپایش را عرق گرفته بود.

در این حال ابو عمرو شیبانی وارد شد و امام را در آن تعب و رنج مشاهده کرد. پیش خود فتشاید علت اینکه امام شخصاً بیل به دست گرفته و متصدی این کار شده این است که کسی دیگر نبوده و از روی ناچاری خودش دست به کار شده. جلو آمد و عرض کرد: «این بیل را به من بدهید، من انجام می‌دهم.»

امام فرمود: «نه، من اساساً دوست دارم که مرد برای تحصیل روزی رنج بکشد و آفتاب بخورد.»

## همسایه نو

مرد انصاری خانه جدیدی در یکی از محلات مدینه خرید و به آنجا منتقل شد. تازه متوجه شد که همسایه نا همواری نصیب وی شده.

به حضور رسول اکرم آمد و عرض کرد: «در فلان محله، میان فلان قبیله خانه‌ای خریده‌ام و به آنجا منتقل شده‌ام، متسافنه نزدیکترین همسایگان من شخصی است که نه تنها وجودش برای من خیر و سعادت نیست، از شرش نیز در امان نیستم. اطمینان ندارم که موجبات زیان و آزار مرا فراهم نسازد.»

رسول اکرم چهار نفر: علی، سلمان، ابو ذر و شخصی دیگر را -که گفته‌اند مقداد بوده است- مأمور کرد با صدای بلند در مسجد به عموم مردم از زن و از مرد ابلاغ کنند که «هر کس همسایگانش از آزار او در امان نباشند ایمان ندارد.»

این اعلام در سه نوبت تکرار شد. بعد رسول اکرم با دست‌خود به چهار طرف اشاره کرد و فرمود: «از هر طرف تا چهل خانه همسایه محسوب می‌شوند.»

## آخرین سخن

تا چشم ام حمیده، مادر امام کاظم علیه السلام، به ابو بصیر-که برای تسلیت گفتن به او به مناسبت وفات شوهر بزرگوارش امام صادق آمده بود- افتاد اشکهایش جاری شد. ابو بصیر نیز لختی گریست. همینکه گریه ام حمیده ایستاد، به ابو بصیر گفت: «تو در ساعت احتضار امام حاضر نبودی، قضیه عجیبی اتفاق افتاد.»

ابو بصیر پرسید: «چه قضیه‌ای؟» گفت: «لحظات آخر زندگی امام بود. امام دقایق آخر عمر خود را طی می‌کرد. پلکها روی هم افتاده بودند. ناگهان امام پلکها را از روی هم برداشت و فرمود: «همین الان جمیع افراد خویشاوندان مرا حاضر کنید.» مطلب عجیبی بود. در این وقت امام همچو دستوری داده بود. ما هم همت کردیم و همه را جمع کردیم. کسی از خویشان و نزدیکان امام باقی نماند که آنجا حاضر نشده باشد. همه منتظر و آماده که امام در این لحظه حساس می‌خواهد چه بکند و چه بگوید. «امام همینکه همه را حاضر دید، جمیعت را مخاطب قرار داده فرمود: شفاعت ما هرگز نصیب کسانی که نماز را سبک می‌شمارند نخواهد شد.»

## نسبه

اثری که روی شانه نسبه دختر کعب-که به نام پسرش عماره «ام عماره» خوانده می‌شد- باقی مانده بود، از یک جراحت‌بزرگی در گذشته حکایت می‌کرد. زنان و بالاخص دختران و زنان جوانی که عصر رسول خدا را درک نکرده بودند یا در آن وقت کوچک بودند، وقتی که احیاناً متوجه گودی سر شانه نسبه می‌شدند، با کنجکاوی زیادی از او ماجرای هولناکی را که منجر به زخم شانه‌اش شده بود می‌پرسیدند. همه میل داشتند داستان حیرت‌انگیز نسبه را در صحنه «احد» از زبان خودش بشنوند. نسبه هیچ فکر نمی‌کرد که در صحنه احد با شوهر و دو فرزندش دوش به دوش یکدیگر بجنگند و از رسول خدا دفاع کنند. او فقط مشک آبی را به دوش کشیده بود برای آنکه در میدان جنگ به مجروحین آب برساند. نیز مقداری نوار از پارچه تهیه کرده و همراه آورده بود تا زخم‌های مجروحین را بینند. او بیش از این دو کار، در آن روز، برای خود پیش بینی نمی‌کرد.

مسلمانان در آغاز مبارزه، با آنکه از لحاظ عدد زیاد نبودند و تجهیزات کافی هم نداشتند، شکست عظیمی به دشمن دادند. دشمن پا به فرار گذاشت و جا خالی کرد. ولی طولی نکشید، در اثر غفلتی که یک عده از نگهبانان تل «عینین» در انجام وظیفه خویش کردن، دشمن از پشت سر شبیخون زد، وضع عوض شد و عده زیادی از مسلمانان از دور رسول اکرم پراکنده شدند.

نسبه همینکه وضع را به این نحو دید، مشک آب را به زمین گذاشت و شمشیر به دست گرفت. گاهی از شمشیر استفاده می‌کرد و گاهی از تیر و کمان سپر مردی را که فرار می‌کرد نیز برداشت و مورد استفاده قرار داد. یک وقت متوجه شد که یکی از سپاهیان دشمن فریاد می‌کشد: «خود محمد کجاست؟ خود محمد کجاست؟» نسبه فوراً خود را به او رساند و چندین ضربت بر او وارد کرد، و چون آن مرد دو زره روی هم پوشیده بود ضربات نسبه چندان در او تاثیر نکرد، ولی او ضربت محکمی روی شانه بی دفاع نسبه زد که تا یک سال مداوا می‌کرد. رسول خدا همینکه متوجه شد خون از شانه نسبه فوران می‌کند، یکی از پسران نسبه را صدا زد و فرمود: «زود زخم مادرت را بیند.» وی زخم مادر را بست و باز هم نسبه مشغول کارزار شد.

در این بین نسبه متوجه شد یکی از پسرانش زخم برداشته، فوراً پارچه‌هایی که به شکل نوار برای زخم بندی مجروحین با خود آورده بود در آورد و زخم پسرش را بست. رسول اکرم تماشا می‌کرد و از مشاهده شهامت این زن لبخندی در چهره داشت. همینکه نسبه زخم فرزند را بستبه او گفت: «فرزندم زود حرکت کن و مهیای جنگیدن باش.» هنوز این سخن به دهان نسبه بود که رسول اکرم شخصی را به نسبه نشان داد و فرمود: «ضارب پسرت همین بود.» نسبه مثل شیر نر به آن مرد حمله برد و

شمیشیری به ساق پای او نواخت که به روی زمین افتاد.رسول اکرم فرمود: «خوب انتقام خویش را گرفتی.خدا را شکر که به تو ظفر بخشید و چشم تو را روشن ساخت.»

عدهای از مسلمانان شهید شدند و عدهای مجروح نسیبه جراحات بسیاری برداشته بود که امید زیادی به زنده ماندنش نمی‌رفت. بعد از واقعه احمد،رسول اکرم برای اطمینان از وضع دشمن،بلا فاصله دستور داد به طرف «حمراء الاسد» حرکت کنند.ستون لشکر حرکت کرد.نسیبه نیز خواسته همان حال حرکت کند،ولی زخمهای سنگین اجازه حرکت به او نداد.همینکه رسول اکرم از «حمراء الاسد» برگشت،هنوز داخل خانه خود نشده بود که شخصی را برای احوالپرسی نسیبه فرستاد.خبر سلامتی او را دادند.رسول خدا از این خبر خوشحال و مسرور شد

## خواهش مسیح

عیسی علیه السلام به حواریین گفت: «من خواهش و حاجتی دارم،اگر قول می‌دهید آن را برآورید بگویم.» حواریین گفتند: «هر چه امر کنی اطاعت می‌کنیم.»

عیسی از جا حرکت کرد و پاهای یکایک آنها را شست.حواریین در خود احساس ناراحتی می‌کردند،ولی چون قول داده بودند خواهش عیسی را بپذیرند تسلیم شدند و عیسی پای همه را شست.همینکه کار به انجام رسید،حواریین گفتند: «تو معلم ما هستی،شایسته این بود که ما پای تو را می‌شستیم نه تو پای ما را.»

عیسی فرمود: «این کار را کردم برای اینکه به شما بفهمانم که از همه مردم سزاوارتر به اینکه خدمت مردم را به عهده بگیرد «عالم» است.این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما درس تواضع را فرا گیرید و بعد از من که عهدهدار تعلیم و ارشاد مردم می‌شوید راه و روش خود را تواضع و خدمت خلق قرار دهید.اساسا حکمت در زمینه تواضع رشد می‌کند نه در زمینه تکبر، همان گونه که گیاه در زمین نرم دشت می‌روید نه در زمین سخت کوهستان.»

## جمع هیزم از صحراء

رسول اکرم صلی الله علیه و آله در یکی از مسافرتها با اصحابش در سرزمینی خالی و بی علف فرود آمدند.به هیزم و آتش احتیاج داشتند،فرمود: «هیزم جمع کنید.» عرض کردند: «یا رسول الله!بینید این سرزمین چقدر خالی است!هیزمی دیده نمی‌شود.» فرمود: «در عین حال هر کس هر اندازه می‌تواند جمع کند.»

اصحاب روانه صحراء شدند،با دقت به روی زمین نگاه می‌کردند و اگر شاخه کوچکی می‌دیدند بر می‌داشتند.هر کس هر اندازه توانست ذره ذره جمع کرد و با خود آورد.همینکه همه افراد هر چه جمع کرده بودند روی هم ریختند،مقدار زیادی هیزم جمع شد. در این وقت رسول اکرم فرمود: «گناهان کوچک هم مثل همین هیزم‌های کوچک است،ابتدا به نظر نمی‌آید،ولی هر چیزی جوینده و تعقیب کنندهای دارد،همان طور که شما جستید و تعقیب کردید این قدر هیزم جمع شد،گناهان شما هم جمع و احصا می‌شود و یک روز می‌بینید از همان گناهان خرد که به چشم نمی‌آمد،انبوه عظیمی جمع شده است.»

## شراب در سفره

منصور دوانیقی هر چندی یک بار به بهانه‌های مختلف امام صادق را از مدینه به عراق می‌طلبید و تحت نظر قرار می‌داد.گاهی مدت زیادی امام را از بازگشت به حجاز مانع می‌شد. در یکی از این اوقات که امام در عراق بود یکی از سران سپاه منصور پسر خود را ختنه کرد، عده زیادی را دعوت کرد و ولیمه مفصلی داد.اعیان و اشراف و رجال همه حاضر بودند.از جمله کسانی که در آن

ولیمه دعوت شده بودند امام صادق بود.سفره حاضر شد و مدعوین سر سفره نشستند و مشغول غذا خوردن شدند.در این بین یکی از مدعوین آب خواست.به بهانه آب،قدحی از شراب به دستش دادند.قدح که به دست او داده شد،فورا امام صادق نیمه کاره از سفره حرکت کرد و بیرون رفت.خواستند امام را مجددا برگردانند،برنگشت.فرمود رسول خدا فرموده است: «هر کس بر سفرهای بنشیند که در آنجا شراب است لعنت خدا بر او است.».

## استماع قرآن

ابن مسعود یکی از نویسندهای وحی بود،یعنی از کسانی بود که هر چه از قرآن نازل می‌شد، مرتب می‌نوشت و ضبط می‌کرد و چیزی فروگذار نمی‌کرد.

یک روز رسول اکرم به او فرمود: «مقداری قرآن بخوان تا من گوش کنم.» ابن مسعود مصحف خویش را گشود،سوره مبارکه نساء آمد،او می‌خواند و رسول اکرم با دقت و توجه گوش می‌کرد،تا رسید به آیه ۴۱: فکیف اذا جئنا من کل امّة بشهید و جئنا بک علی هؤلاء شهیدا یعنی چگونه باشد آن وقت که از هر امّتی گواهی بیاوریم،و تو را برای این امت گواه بیاوریم. همینکه ابن مسعود این آیه را قرائت کرد،چشمهای رسول اکرم پر از اشک شد و فرمود: «دیگر کافی است.».

## شهرت عوام

چندی بود که در میان مردم عوام نام شخصی بسیار بردۀ می‌شد و شهرت او به قدس و تقوا و دیانت پیچیده بود.همه جا عامله مردم سخن از بزرگی و بزرگواری او می‌گفتند.مکرر در محضر امام صادق سخن از آن مرد و ارادت و اخلاص عوام الناس نسبت به او به میان می‌آمد. امام به فکر افتاد که دور از چشم دیگران آن مرد «بزرگوار» را که تا این حد مورد علاقه و ارادت توده مردم واقع شده از نزدیک ببیند.یک روز به طور ناشناس نزد او رفت،دید ارادتمندان وی که همه از طبقه عوام بودند غوغایی در اطراف او پا کردند.امام بدون آنکه خود را بنمایاند و معرفی کند ناظر جریان بود.اولین چیزی که نظر امام را جلب کرد اطوارها و ژستهای عوام فریبانه وی بود.تا آنکه او از مردم جدا شد و به تنها یاری راهی را پیش گرفت.امام آهسته به دنبال او روان شد تا ببیند کجا می‌رود و چه می‌کند و اعمال جالب و مورد توجه این مرد از چه نوع اعمالی است؟

طولی نکشید که آن مرد جلو دکان نانوایی ایستاد.امام با کمال تعجب مشاهده کرد که این مرد همینکه چشم صاحب دکان را غافل دید،آهسته دو عدد نان برداشت و در زیر جامه خویش مخفی کرد و راه افتاد.امام با خود گفت شاید منظورش خریداری است و پول نان را قبل از داده یا بعد خواهد داد.ولی بعد فکر کرد اگر این طور بود پس چرا همینکه چشم نانوای بیچاره را دور دید نانها را بلند کرد و راه افتاد.

باز امام آن مرد را تعقیب کرد و هنوز در فکر جریان دکان نانوایی بود که دید در مقابل بساط یک میوه فروش ایستاد،آنجا هم مقداری درنگ کرد و تا چشم میوه فروش را دور دید،دو عدد انار برداشت و زیر جامه خود پنهان کرد و راه افتاد.بر تعجب امام افزوده شد.تعجب امام آن وقت به منتهی درجه رسید که دید آن مرد رفت به سراغ یک نفر مریض و نانها و انارها را به او داد و راه افتاد.در این وقت امام خود را به آن مرد رساند و اظهار داشت: «من امروز کار عجیبی از تو دیدم.» تمام جریان را برایش بازگو کرد و از او توضیح خواست.

او نگاهی به قیافه امام کرد و گفت: «خیال می‌کنم تو جعفر بن محمدی.»

بلی درست حدس زدی،من جعفر بن محمدم.

البته تو فرزند رسول خدایی و دارای شرافت نسب می‌باشی.اما افسوس که این اندازه جاگل و نادانی.

چه جهالتی از من دیدی؟

-همین پرسشی که می‌کنی از منتهای جهالت است، معلوم می‌شود که یک حساب ساده را در کار دین نمی‌توانی درک کنی، مگر نمی‌دانی که خداوند در قرآن فرموده:

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کار نیکی ده برابر پاداش دارد. باز قرآن فرموده: و من جاء بالسيئة فلا يجزي الا مثلها هر کار بد فقط یک برابر کیفر دارد. روی این حساب پس من دو نان دزدیدم دو خطای محسوب شد، دو انار هم دزدیدم دو خطای دیگر شد، مجموعاً چهار خطای شد، اما از آن طرف آن دو نان و آن دو انار را در راه خدا دادم، در برابر هر کدام از آنها ده حسن دارم، مجموعاً چهل حسن نصیب من می‌شود. در اینجا یک حساب خیلی ساده نتیجه مطلب را روشن می‌کند و آن اینکه چون چهار را از چهل تفیریق کنیم، سی و شش باقی می‌ماند. بنابراین من سی و شش حسن خالص دارم و این است آن حساب ساده‌ای که گفتم تو از درک آن عاجزی.

-خدا تو را مرگ بددهد. جاہل تویی که به خیال خود این طور حساب می‌کنی. آیه قرآن را مگر نشنیده‌ای که می‌فرماید: انما یتقبل اللہ من المتقین خدا فقط عمل پرھیزگاران را می‌پذیرد. حالا یک حساب بسیار ساده کافی است که تو را به اشتباہت واقف کند. تو به اقرار خودت چهار گناه مرتکب شدی، و چون مال مردم را به نام صدقه و احسان به دیگران دادی نه تنها حسن‌های نداری، بلکه به عدد هر یک از آنها گناه دیگری مرتکب شدی. پس چهار گناه دیگر بر چهار گناه اولی تو اضافه شد و مجموعاً هشت گناه شد، هیچ حسن‌های هم نداری.

امام این بیان را کرد و در حالی که چشمان بہت زده او به صورت امام خیره شده بود او را رها کرد و برگشت. امام صادق وقتی این داستان را برای دوستان نقل کرد، فرمود: «این گونه تفسیرها و توجیه‌های جاہلانه و زشت در امور دینی سبب می‌شود که عده‌ای گمراه شوند و دیگران را هم گمراه سازند.».



### سخنی که به ابو طالب نیرو داد

رسول اکرم بدون آنکه اهمیتی به پیشامدها بددهد با سرخستی عجیبی در مقابل قریش مقاومت می‌کرد و راه خویش را به سوی هدفهایی که داشت طی می‌کرد، از تحقیر و اهانت به بتها و کوتاه خواندن عقل بت پرستان و نسبت گمراهی و ضلالت دادن به پدران و اجداد آنها دریغ نمی‌کرد. اکابر قریش به تنگ آمدند، مطلب را با ابو طالب در میان گذاشتند و از او خواهش کردند یا شخصاً جلو برادر زاده‌اش را بگیرید یا آنکه بگذارد قریش مستقیماً از جلو او بیرون آیند. ابو طالب با زبان نرم هر طور بود قریش را ساکت کرد. تا کار تدریجاً بالا گرفت و برای قریشیان دیگر قابل تحمل نبود. در هر خانه‌ای سخن از محمد صلی اللہ علیه و آله بود و هر دو نفر که به هم می‌رسیدند، با نگرانی و ناراحتی سخنان و رفتار او را و اینکه از گوشه و کنار یکی یکی و یا گروه گروه به پیروان او ملحق می‌شوند ذکر می‌کردند. جای معطلي نبود. همه متفق القول شدند که هر طور هستباید این غائله کوتاه شود. تصمیم گرفتند بار دیگر با ابو طالب در این موضوع صحبت کنند و این مرتبه جدی‌تر و مصمم‌تر با او سخن بگویند.

رؤسا و اکابر قریش نزد ابو طالب آمدند و گفتند: «ما از تو خواهش کردیم که جلو برادر زاده‌ات را بگیری و نگرفتی. ما به خاطر پیر مردی و احترام تو قبل از آنکه مطلب را با تو در میان بگذاریم متعرض او نشدیم، ولی دیگر تحمل نخواهیم کرد که او بر خدایان ما عیب بگیرد و بر عقلهای ما بخندد و به پدران ما نسبت ضلالت و گمراهی بددهد. این دفعه برای اتمام حجت آمده‌ایم، اگر جلو برادر زاده‌ات را نگیری ما دیگر بیش از این رعایت احترام و پیر مردی تو را نمی‌کنیم و با تو و او هر دو وارد جنگ می‌شویم تا یک طرف از پا در آید.»

این اولتیماتوم صریح،ابو طالب را بسی ناراحت کرد.هیچ وقت تا آن روز همچو سخنان درشتی از قریش نشنیده بود.معلوم بود که ابو طالب تاب مقاومت و مبارزه با قریش را ندارد و اگر بنا شود کار به جای خطرناک بکشد،خودش و برادر زاده اش و همه فامیل و بستگانش تباخ خواهند شد.

این بود که کسی نزد رسول اکرم فرستاد و موضوع را با او در میان گذاشت و گفت: «حالا که کار به اینجا کشیده،سکوت کن که من و تو هر دو در خطر هستیم.»

رسول اکرم احساس کرد اولتیماتوم قریش در ابو طالب تاثیر کرده،در جواب ابو طالب جمله‌ای گفت که همه سخنان قریش را از یاد ابو طالب برد،فرمود:

«عمو جان!همین قدر بگویم که اگر خورشید را در دست راست من و ماه را در دست چپ من بگذارند که دست از دعوت و فعالیت خود بردارم هرگز بر نخواهم داشت،تا خداوند دین خود را آشکار کند یا آنکه خودم جان بر سر این کار بگذارم.»

این جمله را گفت و اشکهایش ریخت و از پیش ابو طالب حرکت کرد.چند قدمی بیشتر نرفته بود که به دستور ابو طالب برگشت.ابو طالب گفت: «حالا که این طور است،پس هر طور که خودت می‌دانی عمل کن.به خدا قسم تا آخرین نفس از تو دفاع خواهیم کرد.».

### دانشجوی بزرگسال

«سکاکی» مردی فلزکار و صنعتگر بود،توانست با مهارت و دقت دواتی بسیار ظریف با قفلی ظریفتر بسازد که لایق تقدیم به پادشاه باشد.انتظار همه گونه تشویق و تحسین از هنر خود داشت.با هزاران امید و آرزو آن را به پادشاه عرضه کرد.در ابتدا همان طوری که انتظار می‌رفت مورد توجه قرار گرفت،اما حادثه‌ای پیش آمد که فکر و راه زندگی سکاکی را به کلی عوض کرد.

در حالی که شاه مشغول تماشای آن صنعت بود و سکاکی هم سرگرم خیالات خویش،خبر دادند عالمی (ادیب یا فقیهی) وارد می‌شود.همینکه او وارد شد،شاه چنان سرگرم پذیرایی و گفتگوی با او شد که سکاکی و صنعت و هنر را یکباره از یاد برد.مشاهده این منظره تحولی عمیق در روح سکاکی به وجود آورد.

دانست که از این کار تشویق و تقدیری که می‌بایست نمی‌شود و آنهمه امیدها و آرزوها بی موقع است.ولی روح بلند پرواز سکاکی آن نبود که بتواند آرام بگیرد.حالا چه بکند؟فکر کرد همان کاری را بکند که دیگران کردند و از همان راه برود که دیگران رفتند.باید به دنبال درس و کتاب برود و امیدها و آرزوهای گمشده را در آن راه جستجو کند.هر چند برای یک عاقل مرد که دوره جوانی را طی کرده،با طفلان نو رس همدرس شدن و از مقدمات شروع کردن کار آسانی نیست،ولی چاره‌ای نیست،ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است.

از همه بدتر اینکه وقتی که شروع به درس خواندن کرد،در خود هیچ گونه ذوق و استعدادی نسبت به این کار ندید.شاید هم اشتغال چندین ساله او به کارهای فنی و صنعتی ذوق علمی و ادبی او را جامد کرده بود.ولی نه گذشتن سن و نه خاموش شدن استعداد،هیچ کدام نتوانست او را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد.با جدیت فراوان مشغول کار شد،تا اینکه اتفاقی افتاد: آموزگاری که به او فقه شافعی می‌آموخت،این مساله را به او تعلیم کرد: «عقیده استاد این است که پوست‌سگ با دباغی پاک می‌شود.»

سکاکی این جمله را دهها بار پیش خود تکرار کرد تا در جلسه امتحان خوب از عهده بر آید،ولی همینکه خواست درس را پس بدهد این طور بیان کرد: «عقیده سگ این است که پوست استاد با دباغی پاک می‌شود.»

خنده حضار بلند شد.بر همه ثابت شد که این مرد بزرگسال که پیرانه سر هوس درس خواندن کرده به جایی نمی‌رسد.سکاکی دیگر نتوانست در مدرسه و در شهر بماند،سر به صحراء گذاشت.جهان پهناور بر او تنگ شده بود.از قضا به دامنه کوهی رسید،متوجه شد که از بلندی قطمه قطمه آب روی صخره‌ای می‌چکد و در اثر ریزش مداوم،صخره را سوراخ کرده است،لحظه‌ای اندیشید و فکری مانند برق از مغزش عبور کرد.با خود گفت:دل من هر اندازه غیر مستعد باشد از این سنگ سخت‌تر نیست.ممکن نیست مداومت و پشتکار بی اثر بماند.برگشت و آن قدر فعالیت و پشتکار به خرج داد تا استعدادش باز و ذوقش زنده شد.اقبت‌یکی از دانشمندان کم نظر ادبیات گشت.

## گیاه شناس

معلمین «شارل دولینه» در مدرسه،با کمال یاس و نومیدی،همه با هم اتفاق کردند که به پدرش که یک نفر کشیش بود پیشنهاد و نصیحت کنند بی جهت انتظار پیشافت فرزندش را در کار تحصیل و درس خواندن نداشته باشد،زیرا هیچ گونه فهم و استعدادی در او مشاهده نمی‌شود،بهتر است یک کار دستی مناسبی برای فرزندش پیدا کند و به دنبال آن کار بفرستد.

ولی پدر و مادر «لینه» روی علاقه فراوان به فرزند،با همه نومیدی و تاثر،وی را برای آموزش علم طب به دانشگاه روانه کردند.اما چون بضاعتی نداشتند فقط مبلغ اندکی برای خرج دوران تحصیل او پرداختند و اگر ترجم و کمک یک مرد نیکو کار که در باغ دانشگاه با «لینه» آشنا شده بود نبود،فقر و تنگدستی او را از پا در می‌آورد.«لینه» بر خلاف میل پدر و مادر،به رشته‌ای که او را به دنبال آن فرستاده بودند علاقه‌ای نداشت،به رشته گیاه شناسی علاقه‌مند بود.او از کودکی گیاه‌ها را دوست می‌داشت و این خصلت را از پدرش به ارث برده بود.باغ پدرش از نباتات زیبا پوشیده بود،و از همان وقت که «لینه» دوران کودکی را طی می‌کرد،مادرش عادت کرده بود که هر وقت او گریه و فریاد می‌کند گلی به دستش دهد تا آرام گیرد.

در خلال اوقاتی که در دانشگاه طب تحصیل می‌کرد،نوشته یک گیاه شناس فرانسوی به دستش افتاد و علاقه‌مند شد در اسرار گیاه‌ها تعمق کند.در آن اوقات یکی از مسائل روز که مورد توجه دانشمندان گیاه شناس بود،طرز طبقه بندی صحیح گیاه‌ها و نباتات بود.لینه موفق شد یک نوع طبقه بندی خاصی بر مبنای تذکیر و تانیث گیاهان ابتکار کند که بسیار مورد توجه قرار گرفت.کتابی که وی در این زمینه منتشر ساخت موجب شد که در همان دانشگاهی که در آنجا تحصیل می‌کرد برای وی در رشته‌ای که معلوم شد استعداد آن رشته را دارد مقامی دست و پا کنند،ولی حسادت دیگران مانع شد که این کار جامه عمل بپوشد.

لینه از موفقیت‌خود سرمست شد.اولین بار بود که لذت موفقیت را می‌چشید.لذا به این پیشامد اهمیتی نداد و برای خود یک ماموریت علمی دست و پا کرد و آماده یک سفر طولانی برای تحقیق و مطالعه در طبیعت گردید.از اسباب سفر یک جامه‌دان و مختصراً لباسهای زیر و یک ذره‌بین و مقداری کاغذ برداشت،و تنها و پیاده به راه افتاد.وی هفت هزار کیلومتر راه را با مواجهه مشکلات عجیب و شنیدنی طی کرد و با غنیمت‌بزرگی از معلومات و مطالعات مراجعت نمود و در سال ۱۷۳۵،یعنی سه سال بعد از آن جریان،چون ملاحظه کرد در وطن خویش سوئد جز کارهای ناپایدار به دست نمی‌آید،به هامبورگ رفت و در آنجا هنگام بازدید یکی از موزه‌ها یکی از گنجینه‌های خود را که در این سفر به دست آورده بود و به وجود آن بسیار مفتخر بود،به رئیس موزه نشان داد و آن یک مار آبی بود که هفت سر داشت.این سرها نه فقط شبیه سر مار بلکه مانند سر «راسو» بودند.قاضی محل از این بازدید گنجینه‌ها یکی از گنجینه‌های خود را که در این سفر به دست آورده بود و به وجود آن بسیار مفتخر بود،به رئیس موزه رساله دکترای خود را در علم طب گذرانید و حتی توانست کتاب خود را به نام «دستگاه طبیعت» در بین راه در «لیدن» به چاپ برساند.این کتاب برای او شهرتی به وجود آورد و یکی از ثروتمندان آمستردام به او پیشنهاد کرد که باغ زیبا و بی مانند او را اداره

کند، و به این طریق موفق شد لحظه‌ای به پای خسته خود استراحت بدهد. و از لطف حامی نیکوکار خود توانست کشور فرانسه را نیز بازدید کرده در جنگلهای «مودون» به جمع آوری انواع گیاهان آنجا مشغول شود. سرانجام درد غربت و علاقه به وطن او را گرفت و به سوئد کشور خودش باز گشت. وطن این بار قدرش را دانست و افتخاراتی که لازمه نبوغ و پشتکار و اراده او بود به وی- که یک روز معلمین مدرسه عذرش را خواسته بودند- عطا کرد.

## سخنور

دموستنس، خطیب و سیاستمدار معروف یونان قدیم، که با ارسطو در یک سال متولد و در یک سال در گذشته‌اند، از آغاز رشد و تمیز و سالهای نزدیک بلوغ برای ایراد سخنرانی آماده می‌شد، ولی نه برای آنکه واعظ و معلم اخلاق خوبی باشد، و نه برای آنکه بتواند در مجامع مهم و سخنرانیهای سیاسی و اجتماعی نطق ایراد کند، و نه برای آنکه در محاکم قضایی و کیل مدافعان خوبی باشد، بلکه فقط به خاطر اینکه علیه کسانی که وصی پدرش و سرپرست خودش در کودکی بودند و ثروت هنگفتی که از پدرش به ارث مانده بود خورده بودند، در محکمه اقامه دعوی کند.

مدتی مشغول این کار بود. از مال پدر چیزی به دستش نیامد، اما در سخنوری ورزیده شد و بر آن شد که در مجامع عمومی سخن براند. در آغاز امر چندان سخنوری او مورد پسند واقع نشد، عیب‌هایی در سخنرانی اش چه از جنبه‌های طبیعی مربوط به آواز و لهجه و کوتاه و بلندی نفس، و چه از جنبه‌های فنی مربوط به انشاء و تعبیر دیده می‌شد ولی به کمک تشویق و ترغیب دوستان و با همت‌بلند و مجاهدت عظیم، همه آن معايب را از بین برد. خانه‌ای زیر زمینی برای خود مهیا ساخت و تنها در آنجا مشغول تمرین خطابه شد. برای اصلاح لهجه خود ریگ در دهان می‌گرفت و به آواز بلند شعر می‌خواند. برای اینکه نفسش قوت بگیرد رو به بالا می‌دوید یا منظومه‌های طولانی را یک نفس می‌خواند. در برابر آئینه سخن می‌گفت تا قیافه خود را در آئینه ببیند و ژستها و اطوار خود را اصلاح کند. آنقدر به تمرین و ممارست ادامه داد تا یکی از بزرگترین سخنوران جهان گشت.

## ثمره سفر طائف

ابو طالب عمومی رسول اکرم، و خدیجه همسر مهربان آن حضرت به فاصله چند روز هر دو از دنیا رفتند و به این ترتیب رسول اکرم بهترین پشتیبان و مدافع خویش را در بیرون خانه، یعنی ابو طالب، و بهترین مایه دلداری و انیس خویش را در داخل خانه، یعنی خدیجه، در فاصله کمی از دست داد.

وفات ابو طالب به همان نسبت که بر رسول اکرم گران تمام شد، دست قریش را در آزار رسول اکرم بازتر کرد. هنوز از وفات ابو طالب چند روزی نگذشته بود که هنگام عبور رسول اکرم از کوچه، ظرفی پر از خاکروبه روی سرش خالی کردند. خاک آلود به خانه برگشت. یکی از دختران آن حضرت (کوچکترین دخترانش، فاطمه سلام الله علیها) جلو دوید و سر و موی پدر را شستشو داد. رسول اکرم دید که دختر عزیزش اشک می‌ریزد، فرمود: «دختر کم! اگریه نکن و غصه نخور، پدر تو تنها نیست، خداوند مدافع او است.» بعد از این جریان، تنها از مکه خارج شد و به عزم دعوت و ارشاد قبیله «ثقیف» به شهر معروف و خوش آب و هوا و پر ناز و نعمت «طائف» در جنوب مکه که ضمناً تفرجگاه ثروتمندان مکه نیز بود رهسپار شد.

از مردم طائف انتظار زیادی نمی‌رفت. مردم آن شهر پر ناز و نعمت نیز همان روحیه مکیان را داشتند که در مجاورت کعبه می‌زیستند و از صدقه سر بتها در زندگی مرفهی به سر می‌بردند.

ولی رسول اکرم کسی نبود که به خود یاس و نومیدی راه بدهد و درباره مشکلات بیندیشد. او برای ربودن دل یک صاحبدل و جذب یک عنصر مستعد، حاضر بود با بزرگترین دشواریها روبرو شود.

وارد طائف شد.از مردم طائف همان سخنانی را شنید که قبل از اهل مکه شنیده بود.یکی گفت: «هیچ کس دیگر در دنیا نبود که خدا تو را مبعوث کرد؟!» دیگری گفت: «من جامه کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر خدا باشی.» سومی گفت: «اصلاً من حاضر نیستم یک کلمه با تو هم سخن شوم.» و از این قبیل سخنان.

نه تنها دعوت آن حضرت را نپذیرفتند بلکه از ترس اینکه مبادا در گوش و کنار افرادی پیدا شوند و به سخنان او گوش بدهند، یک عده بچه و یک عده اراذل و او باش را تحریک کردند تا آن حضرت را از طائف اخراج کنند. آنها هم با دشنام و سنگ پراکنند او را بدرقه کردند. رسول اکرم در میان سختیها و دشواریها و جراحتهای فراوان از طائف دور شد و خود را به باغی در خارج طائف رساند که متعلق به عتبه و شیبه، دو نفر از ثروتمندان قریش، بود و اتفاقاً خودشان هم در آنجا بودند. آن دو نفر از دور شاهد و ناظر احوال بودند و در دل خود از این پیشامد شادی می‌کردند.

بچه‌ها و اراذل و او باش طائف برگشتند. رسول اکرم در سایه شاخه‌های انگور، دور از عتبه و شیبه نشست تا دمی استراحت کند. تنها بود، او بود و خدای خودش روی نیاز به درگاه خدای بی‌نیاز کرد و گفت:

«خدایا! اضعف و ناتوانی خودم و بسته شدن راه چاره و استهzae و سخریه مردم را به تو شکایت می‌کنم. ای مهربانترین مهربانان! تویی خدای زیردستان و خوار شمرده شدگان، تویی خدای من، مرا به که وا می‌گذاری؟ به بیگانهای که به من اخم کند، یا دشمنی که او را بر من تفوق داده‌ای؟ خدایا اگر آنچه بر من رسید، نه از آن راه است که من مستحق بوده‌ام و تو بر من خشم گرفته‌ای، باکی ندارم، ولی میدان سلامت و عافیت بر من وسیعتر است. پناه می‌برم به نور ذات تو که تاریکیها با آن روشن شده و کار دنیا و آخرت با آن راست گردیده است از اینکه خشم خویش بر من بفرستی یا عذاب خودت را بر من نازل گردانی. من بدانچه می‌رسد خشنودم تا تو از من خشنود شوی. هیچ گردشی و تغییری و هیچ نیرویی در جهان نیست مگر از تو و به وسیله تو.» عتبه و شیبه در عین اینکه از شکست رسول خدا خوشحال بودند، به ملاحظه قربت و حس خویشاوندی، «عداس» غلام مسیحی خود را که همراهشان بود دستور دادند تا یک طبق انگور پر کند و ببرد جلو آن مردی که در آن دور در زیر سایه شاخه‌های انگور نشسته بگذارد و زود برگردد.

«عداس» انگورها را آورد و گذاشت و گفت: «بخور!» رسول اکرم دست دراز کرد و قبل از آنکه انگور را به دهان بگذارد، کلمه مبارکه «بسم الله» را بر زبان راند.

این کلمه تا آن روز به گوش عداس نخورده بود. اولین مرتبه بود که آن را می‌شنید. نگاهی عمیق به چهره رسول اکرم انداخت و گفت: «این جمله معمول مردم این منطقه نیست، این چه جمله‌ای بود؟»

رسول اکرم: «عداس! اهل کجایی؟ و چه دینی داری؟»  
- من اصلاً اهل نینوایم و نصرانی هستم.

- اهل نینوا، اهل شهر بندۀ صالح خدا یونس بن متی؟

- عجب! تو در اینجا و در میان این مردم از کجا اسم یونس بن متی را می‌دانی؟ در خود نینوا وقتی که من آنجا بودم ده نفر پیدا نمی‌شد که اسم «متی» پدر یونس را بداند.

- یونس برادر من است. او پیغمبر خدا بود، من نیز پیغمبر خدایم.

عتبه و شیبه دیدند عداس همچنان ایستاده و معلوم است که مشغول گفتگو است. دلشان فرو ریخت، زیرا از گفتگوی اشخاص با رسول اکرم بیش از هر چیزی بیم داشتند. یک وقت دیدند که عداس افتاده و سر و دست و پای رسول خدا را می‌بوسد. یکی به دیگری گفت: «دیدی غلام بیچاره را خراب کرد!»

## ابو اسحق صابی

ابو اسحق صابی از فضلا و نویسنده‌گان معروف قرن چهارم هجری است. مدتی در دربار خلیفه عباسی و مدتی در دربار عزالدoleه بختیار (از آل بویه) مستوفی بود.

ابو اسحق دارای کیش «صابی» بود که به اصل «توحید» ایمان دارند ولی به اصل «بیوت» معتقد نیستند. عزالدoleه بختیار سعی فراوان کرد بلکه بتواند ابو اسحق را راضی کند که اسلام اختیار کند، اما میسر نشد. ابو اسحق در ماه رمضان به احترام مسلمانان روزه می‌گرفت و از قرآن کریم زیاد حفظ داشت. در نامه‌ها و نوشته‌های خویش از قرآن زیاد اقتباس می‌کرد.

ابو اسحق مردی فاضل و نویسنده و ادیب و شاعر بود و با سید شریف رضی- که نابغه فضل و ادب بود- دوست و رفیق بودند. ابو اسحق در حدود سال ۳۸۴ هجری از دنیا رفت و سید رضی قصیده‌ای عالی در مرثیه‌ی سرود که مضمون سه شعر آن این است: «آیا دیدی چه شخصیتی را روی چوبهای تابوت حرکت دادند؟ و آیا دیدی چگونه شمع محفل خاموش شد؟

«کوهی فرو ریخت که اگر این کوه به دریا ریخته بود دریا را به هیجان می‌آورد و سطح آن را کف آلد می‌ساخت. «من قبل از آنکه خاک، تو را در برگیرد باور نمی‌کردم که خاک می‌تواند روی کوههای عظیم را بپوشاند.» (ا رایت من حملوا علی الاعواد رایت کیف خبا ضیاء النادی جبل هوی لو خر فی البحر اعتدی من ثقله متتابع الازیاد ما کنت اعلم قبل حطک فی الشری ان الشری تعلو علی الاطواد)

بعدها بعضی از کوتاه نظران سید را مورد ملامت و شماتت قرار دادند که کسی مثل تو که ذریه پیغمبر است شایسته نبود که مردی صابی مذهب را که منکر شرایع و ادیان بود مرثیه بگوید و از مردن او اظهار تاسف کند.

سید گفت: «من به خاطر علم و فضیلش او را مرثیه گفتم، در حقیقت علم و فضیلت را مرثیه گفته‌ام.»

## در جستجوی حقیقت

سودای حقیقت و رسیدن به سر چشم‌هی یقین «عنوان بصری» را آرام نمی‌گذاشت. طی مسافت‌ها کرد و به مدینه آمد که مرکز انتشار اسلام و مجمع فقهاء و محدثین بود. خود را به محضر مالک بن انس، محدث و فقیه معروف مدینه، رساند.

در محضر مالک طبق معمول احادیثی از رسول خدا روایت و ضبط می‌شد. عنوان بصری نیز در ردیف سایر شاگردان مالک به نقل و دست به دست کردن و ضبط عبارتهای احادیث و به ذهن سپردن سند آنها، یعنی نام کسانی که آن احادیث را روایت کرده‌اند، سرگرم بود تا بلکه بتواند عطش درونی خود را به این وسیله فرو نشاند.

در آن مدت امام صادق علیه السلام در مدینه نبود. پس از چندی که آن حضرت به مدینه برگشت، عنوان بصری عازم شد چندی هم به همان ترتیبی که شاگرد مالک بوده در محضر امام شاگردی کند.

ولی امام به منظور اینکه آتش شوق او را تیزتر کند از او پرهیز کرد، روزی به او فرمود: «من آدم گرفتاری هستم، بعلاوه اذکار و اورادی در ساعات شبانه روز دارم، وقت ما را نگیر و مزاحم نباش. همان طور که قبلا به مجلس درس مالک می‌رفتی حالا هم همان جا برو.»

این جمله‌ها که صریحا جواب رد بود، مثل پتکی بر مغز عنوان بصری فرود آمد. از خودش بدش آمد. با خود گفت اگر در من نوری و استعدادی و قابلیتی می‌دید مرا از خود نمیراند. از دلتنگی داخل مسجد پیغمبر شد و سلامی داد و بعد با هزاران غم و اندوه به خانه خویش رفت.

فردای آن روز از خانه بیرون آمد و یکسره رفت به روضه پیغمبر، دو رکعت نماز خواند و روی دل به درگاه الهی کرد و گفت: «خدای تو که مالک همه دلها هستی از تو می خواهم که دل جعفر بن محمد را با من مهربان کنی و مرا مورد عنایت او قرار دهی و از علم او به من بپرسانی که راه راست تو را پیدا کنم.»

بعد از این نماز و دعا بدون اینکه به جایی برود، مستقیماً به خانه خودش برگشت. ساعت به ساعت احساس می کرد که بر علاقه و محبتش نسبت به امام صادق افزوده می شود. به همین جهت از مهجوری خویش بیشتر رنج می برد. رنج فراوان، او را در کنج خانه محبوس کرد. جز برای ادای فریضه نماز از خانه بیرون نمی آمد. چاره‌ای نبود، از یک طرف امام رسماً به او گفته بود دیگر مزاحم من نشو، از طرف دیگر میل و عشق درونی اش چنان به هیجان آمده بود که جز یک مطلوب و یک محبوب بیشتر برای خود نمی یافتد. رنج و محنت بالا گرفت. طاقت‌ش طاق شد. دیگر نتوانست بیش از این صبر کند، کفش و جامه پوشیده به در خانه امام رفت.

خادم آمد، پرسید: «چه کار داری؟»

هیچ، فقط می خواستم سلامی به امام عرض کنم.

امام مشغول نماز است.

طولی نکشید که همان خادم آمد و گفت: «بسم الله، بفرمایید!»

«عنوان» داخل خانه شد، چشمش که به امام افتاد سلام کرد. امام جواب سلام را به اضافه یک دعا به او رد کرد و سپس پرسید:

«کنیه‌ات چیست؟»

ابو عبد الله.

خداوند این کنیه را برای تو حفظ کند و به تو توفیق عنایت فرماید.

شنیدن این دعا بهجهت و انبساطی به او داد، با خود گفت اگر هیچ بپرسید از این ملاقات جز همین دعا نبرم مرا کافی است. بعد امام فرمود: «خوب، چه کار داری؟ و چه می خواهی؟»

از خدا خواسته‌ام که دل تو را به من مهربان کند و مرا از علم تو بپرسید. امیدوارم خداوند دعای مرا مستجاب فرماید. ای ابا عبد الله! معرفت‌خدا و نور یقین با رفت و آمد و این در و آن در زدن و آمد و شد نزد این فرد و آن فرد تحصیل نمی‌شود. دیگری نمی‌تواند این نور را به تو بدهد. این علم، درسی نیست، نوری است که هرگاه خدا بخواهد بنده‌ای را هدایت کند در دل آن بنده وارد می‌کند. اگر چنین معرفت و نوری را خواهانی، حقیقت عبودیت و بندگی را از باطن روح خودت جستجو کن و در خودت پیدا کن، علم را از راه عمل بخواه، از خداوند بخواه، او خودش به دل تو القا می‌کند...».

## جویای یقین

در همه کشور عظیم سلجوقی نظامیه بغداد و نظامیه نیشابور مثل دو ستاره روشن می‌درخشیدند. طالبان علم و جویندگان بینش، بیشتر به یکی از این دو دانشگاه عظیم هجوم می‌آوردند. ریاست و کرسی بزرگ تدریس نظامیه نیشابور، در حدود سالهای ۴۵۰-۴۷۸، به عهده ابوالمعالی امام‌الحرمین جوینی بود. صدها نفر دانشجوی جوان جدی در حوزه تدریس وی حاضر می‌شدند و می‌نوشتند و حفظ می‌کردند. در میان همه شاگردان امام‌الحرمین سه نفر جوان پر شور و با استعداد بیش از همه جلب توجه کرده اندگشت نما شده بودند: محمد‌الغزالی طوسی، کیا هراسی، احمد بن محمد خوافی.

سخن امام‌الحرمین درباره این سه نفر گوش به گوش و دهان به دهان می‌گشت که: «الغزالی دریایی است مواج، کیا شیری است درنده، خوافی آتشی است سوزان.» از این سه نفر نیز محمد‌الغزالی مبرزتر و برآنده‌تر می‌نمود. این رو چشم و چراغ حوزه علمیه نیشابور آن روز محمد‌الغزالی بود.

امام الحرمین در سال ۴۷۸ هجری وفات کرد. غزالی که دیگر برای خود عدل و همپایه‌ای نمی‌شناخت، آهنگ خدمت وزیر دانشمند سلجوقی، خواجه نظام الملک طوسی کرد که محضرش مجمع ارباب فضل و دانش بود. در آنجا نیز مورد احترام و محبت قرار گرفت. در مباحثات و مناظرات بر همه اقران پیروز شد! ضمناً کرسی ریاست نظامیه بغداد خالی شده بود و انتظار استادی با لیاقت را می‌کشید که بتواند از عهده تدریس آنجا برآید. جای تردید نبود، شخصیتی لایقتر از این نابغه جوان که تازه از خراسان رسیده بود پیدا نمی‌شد. در سال ۴۸۴ هجری قمری غزالی با شکوه و جلال تمام وارد بغداد شد و بر کرسی ریاست دانشگاه نظامیه تکیه زد. عالیترین مقامات علمی و روحانی آن روز همان بود که غزالی بدان رسید. بزرگترین دانشمند زمان و عالیترین مرجع دین به شمار می‌رفت. در مسائل بزرگ سیاسی روز مداخله می‌کرد. خلیفه وقت، المقتدر بالله، و بعد از او المستظر بالله برای وی احترام زیادی قائل بودند. همچنین پادشاه بزرگ ایران ملکشاه سلجوقی و وزیر دانشمند و مقتدر وی خواجه نظام الملک طوسی نسبت به او ارادت می‌ورزیدند و کمال احترام را مرعی می‌داشتند. غزالی به نقطه اوج ترقیات خود رسیده بود و دیگر مقامی برای مثل او باقی نمانده بود که احراز نکرده باشد. ولی در همان حال که بر عرش سیادت علمی و روحانی جلوس کرده بود و دیگران غبطة مقام او را می‌خوردند، از درون روح وی شعله‌ای که کم و بیش در همه دوران عمر وی سوسو می‌زد زبانه کشید که خرمن هستی و مقام و جاه و جلال وی را یکباره سوخت.

غزالی در همه دوران تحصیل خویش احساسی مرموز را در خود می‌یافت که از او آرامش و یقین و اطمینان می‌خواست، ولی حس تفوق بر اقران و کسب نام و شهرت و افتخار مجال بروز و فعالیت زیادی به این حس نمی‌داد. همینکه به نقطه اوج ترقیات دنیاگی خود رسید و اشباع شد، فعالیت‌حس کنجکاوی و حقیقت جویی وی آغاز گشت. این مطلب بر وی روشن شد که جدلها و استدلالات وی که دیگران را اقناع و ملزم می‌کند، روح کنجکاو و تشنه خود او را اقناع نمی‌کند. دانست که تعلیم و تعلم و بحث و استدلال کافی نیست، سیر و سلوک و مجاهدت و تقوا لازم است. با خود گفت از نام شراب، مستی و از نام نان، سیری و از نام دوا، بهبود پیدا نمی‌شود. از بحث و گفتگو درباره حقیقت و سعادت نیز آرامش و یقین و اطمینان پیدا نمی‌شود. باید برای حقیقت خالص شد و این با حب و جاه و شهرت و مقام سازگار نیست.

کشمکش عجیبی در درون وی پیدا شد. دردی بود که جز خود او و خدای او کسی از آن آگاه نبود. شش ماه این کشمکش به صورت جانکاهی دوام یافت و به قدری شدت کرد که خواب و خوراک از وی سلب شد. زبانش از گفتار باز ماند. دیگر قادر به تدریس و بحث نبود. بیمار شد و در جهاز هاضمه‌اش اختلال پیدا شد. اطبا معاینه کردند، بیماری روحی تشخیص دادند. راه چاره از هر طرف بسته شده بود. جز خدا و حقیقت دادرسی نبود. از خدا خواست که او را مدد کند و از این کشمکش برهاند. کار آسانی نبود. از یک طرف آن حس مرموز به شدت فعالیت می‌کرد، و از طرف دیگر چشم پوشیدن از آنهمه جلال و عظمت و احترام و محبویت دشوار می‌نمود. تا آنکه یک وقت احساس کرد که تمام جاه و جلالها از نظرش ساقط شد. تصمیم گرفت از جاه و مقام چشم بپوشد. از ترس ممانعت مردم اظهار نکرد و به بهانه سفر مکه از بغداد بیرون رفت، ولی همینکه مقداری از بغداد دور شد و مشایعت کنندگان همه برگشتند، راه خود را به سوی شام و بیت المقدس برگرداند. برای آنکه کسی او را نشناسد و مزاحم سیر درونی‌اش نشود، در جامه درویشان در آمد. سیر آفاق و انفس را آنقدر ادامه داد تا آنچه را که می‌خواست، یعنی یقین و آرامش درونی، پیدا کرد. ده سال مدت تفکر و خلوت و ریاضت وی طول کشید.

### تشنه‌ای که مشک آبش به دوش بود

اوآخر تابستان بود و گرما بیداد می‌کرد. خشکسالی و گرانی اهل مدینه را به ستوه آورده بود. فصل چیدن خرما بود. مردم تازه می‌خواستند نفس راحتی بکشند که رسول اکرم به موجب خبرهای وحشتناکی-مشعر به اینکه مسلمین از جانب شمال شرقی از

طرف رومیها مورد تهدید هستند-فرمان بسیج عمومی داد. مردم از یک خشکسالی گذشته بودند و می خواستند از میوه های تازه استفاده کنند. رها کردن میوه و سایه بعد از آن خشکسالی و در آن گرمای کشنده و راه دراز مدینه به شام را پیش گرفتن کار آسانی نبود. زمینه برای کار شکنی منافقین کاملا فراهم شد.

ولی نه آن گرما و نه آن خشکسالی و نه کار شکنیهای منافقان، هیچ کدام نتوانست مانع فراهم آمدن و حرکت کردن یک سپاه سی هزار نفری برای مقابله با حمله احتمالی رومیان بشود.

راه صحرا را پیش گرفتند و آفتاب بر سرshan آتش می بارید. مرکب و آذوقه به حد کافی نبود. خطر کمبود آذوقه و وسیله و شدت گرما کمتر از خطر دشمن نبود. بعضی از سنت ایمانان در بین راه پشیمان شدند. ناگهان مردی به نام کعب بن مالک برگشت و راه مدینه را پیش گرفت. اصحاب به رسول خدا گفتند: «یا رسول الله! کعب بن مالک برگشت.» فرمود: «ولش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به شما بر خواهد گرداند، و اگر نیست خداوند شما را از شر او آسوده کرده است.»

طولی نکشید که اصحاب گفتند: «یا رسول الله! مراره بن ربیع نیز برگشت.» رسول اکرم فرمود: «ولش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به شما بر می گرداند، و اگر نباشد خداوند شما را از شر او آسوده کرده است.»

مدتی نگذشت که باز اصحاب گفتند: «یا رسول الله! هلال بن امیه هم برگشت.» رسول اکرم همان جمله را که در مورد آن دو نفر گفته بود تکرار کرد.

در این بین شتر ابو ذر که همراه قافله می آمد از رفتن باز ماند. ابو ذر هر چه کوشش کرد که خود را به قافله برساند میسر نشد. ناگهان اصحاب متوجه شدند که ابو ذر هم عقب کشیده، گفتند: «یا رسول الله! ابو ذر هم برگشت.» باز هم رسول اکرم با خونسردی فرمود: «ولش کنید، اگر در او خیری باشد خدا او را به شما ملحق می سازد، و اگر خیری در او نیست خدا شما را از شر او آسوده کرده است.»

ابو ذر هر چه کوشش کرد و به شترش فشار آورد که او را به قافله برساند، ممکن نشد. از شتر پیاده شد و بارها را به دوش گرفت و پیاده به راه افتاد. آفتاب به شدت بر سر ابو ذر می تابید. از تشنگی له له می زد. خودش را از یاد برد و هدفی جز رسیدن به پیغمبر و ملحق شدن به یاران نمی شناخت. همان طور که می رفت، در گوشهای از آسمان ابری دید و چنین می نمود که در آن سمت بارانی آمده است. راه خود را به آن طرف کج کرد. به سنگی برخورد کرد که مقدار کمی آب باران در آنجا جمع شده بود. اندکی از آن را چشید و از آشامیدن کامل آن صرف نظر کرد. زیرا به خاطرش رسید بهتر است این آب را با خود ببرم و به پیغمبر برسانم، نکند آن حضرت تشنه باشد و آبی نداشته باشد که بیاشامد. آبها را در مشکی که همراه داشت ریخت و با سایر بارهایی که داشت به دوش کشید. با جگری سوزان پستیها و بلندیهای زمین را زیر پا می گذاشت، تا از دور چشمش به سیاهی سپاه مسلمین افتاد، قلبش از خوشحالی تپید و به سرعت خود افزود.

از آن طرف نیز یکی از سپاهیان اسلام از دور چشمش به یک سیاهی افتاد که به سوی آنها پیش می آمد. به رسول اکرم عرض کرد: «یا رسول الله! امثل اینکه مردی از دور به طرف ما می آید.»

رسول اکرم: «چه خوب است ابو ذر باشد.»

سیاهی نزدیکتر رسید، مردی فریاد کرد: «به خدا خودش است، ابو ذر است.» رسول اکرم: «خداوند ابو ذر را بیامرزد، تنها زیست می کند، تنها می میرد، تنها محشور می شود.»

رسول اکرم ابو ذر را استقبال کرد، اثاث را از پشت او گرفت و به زمین گذاشت. ابو ذر از خستگی و تشنگی بی حال به زمین افتاد.

رسول اکرم: «آب حاضر کنید و به ابو ذر بدھید که خیلی تشنه است.»

ابو ذر: «آب همراه من هست.»

آب همراه داشتی و نیاشامیدی؟!

آری، پدر و مادرم به قربانیت، به سنگی برخوردم دیدم آب سرد و گوارایی است. اندکی چشیدم، با خود گفتم از آن نمی‌آشامم تا حبیبم رسول خدا از آن بیاشامد.».

### لگد به افتاده

عبدالملک بن مروان، بعد از بیست و یک سال حکومت استبدادی، در سال ۸۶ هجری از دنیا رفت. بعد از وی پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آنکه از نارضاییهای مردم بکاهد، بر آن شد که در روش دستگاه خلافت و طرز معامله و رفتار با مردم تعدیلی بنماید. مخصوصاً در مقام جلب رضایت مردم مدینه- که یکی از دو شهر مقدس مسلمین و مرکز تابعین و باقیماندگان صحابه پیغمبر و اهل فقه و حدیث بود- برآمد. از این رو هشام بن اسماعیل مخزونی پدر زن عبدالملک را که قبل از حاکم مدینه بود و ستمها کرده بود و مردم همواره آرزوی سقوط وی را می‌کردند از کار بر کنار کرد.

هشام بن اسماعیل در ستم و توهین به اهل مدینه بیداد کرده بود. سعید بن مسیب، محدث معروف و مورد احترام اهل مدینه را به خاطر امتناع از بیعت، شصت تازیانه زده بود و جامه‌ای درشتبر وی پوشانده، بر شتری سوارش کرده، دور تا دور مدینه گردانده بود. به خاندان علی علیه السلام و مخصوصاً مهتر و سرور علویین، امام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام، بیش از دیگران بد رفتاری کرده بود.

ولید، هشام را معزول ساخت و به جای او عمر بن عبد العزیز، پسر عمومی جوان خود را که در میان مردم به حسن نیت و انصاف معروف بود حاکم مدینه قرار داد. عمر برای باز شدن عقده دل مردم دستور داد هشام بن اسماعیل را جلو خانه مروان حکم نگاه دارند و هر کس که از هشام بدی دیده یا شنیده باید و تلافی کند و داد دل خود را بگیرد. مردم دسته دسته می‌آمدند. دشنام و ناسزا و لعن و نفرین بود که نثار هشام بن اسماعیل می‌شد.

خود هشام بن اسماعیل بیش از همه نگران امام علی بن الحسین و علویین بود. با خود فکر می‌کرد انتقام علی بن الحسین در مقابل آنهمه ستمها و سب و لعنها نسبت به پدران بزرگوارش کمتر از کشتن نخواهد بود. ولی از آن طرف، امام به علویین فرمود خوی ما بر این نیست که به افتاده لگد بزنیم و از دشمن بعد از آنکه ضعیف شد انتقام بگیریم، بلکه بر عکس، اخلاق ما این است که به افتادگان کمک و مساعدت کنیم. هنگامی که امام با جمعیت انبوه علویین به طرف هشام بن اسماعیل می‌آمد، رنگ در چهره هشام باقی نماند. هر لحظه انتظار مرگ را می‌کشید. ولی بر خلاف انتظار وی، امام طبق معمول- که مسلمانی به مسلمانی می‌رسد- با صدای بلند فرمود: «سلام علیکم» و با او مصافحه کرد و بر حال او ترحم کرده به او فرمود: «اگر کمکی از من ساخته است حاضرم.»

بعد از این جریان، مردم مدینه نیز شماتت به او را موقوف کردند.

### مرد ناشناس

زن بیچاره مشک آب را به دوش کشیده بود و نفس نفس زنان به سوی خانه‌اش می‌رفت. مردی ناشناس به او برخورد و مشک را از او گرفت و خودش به دوش کشید. کودکان خردسال زن چشم به در دوخته منتظر آمدن مادر بودند. در خانه باز شد. کودکان معمصوم دیدند مرد ناشناسی همراه مادرشان به خانه آمد و مشک آب را به عوض مادرشان به دوش گرفته است. مرد ناشناس مشک را به زمین گذاشت و از زن پرسید: «خوب، معلوم است که مردی نداری که خودت آبکشی می‌کنی، چطور شده که بی کس مانده‌ای؟»

-شوهرم سرباز بود.علی ابن ابی طالب او را به یکی از مرزها فرستاد و در آنجا کشته شد.اکنون منم و چند طفل خردسال مرد ناشناس بیش از این حرفی نزدسر را به زیر انداخت و خدا حافظی کرد و رفت،ولی در آن روز آنی از فکر آن زن و بچههایش بیرون نمی‌رفت.شب را نتوانست راحت‌بخوابد.صبح زود زنبیلی برداشت و مقداری آذوقه از گوشت و آرد و خرما در آن ریخت و یکسره به طرف خانه دیروزی رفت و در زد.

-کیستی؟

-همان بندۀ خدای دیروزی هستم که مشک آب را آوردم،حالا مقداری غذا برای بچه‌ها آورده‌ام.

-خدا از تو راضی شود و بین ما و علی بن ابی طالب هم خدا خودش حکم کند.

در بازگشت و مرد ناشناس داخل خانه شد.بعد گفت: «دلیم می‌خواهد ثوابی کرده باشم.اگر اجازه بدھی،خمیر کردن و پختن نان یا نگهداری اطفال را من به عهده بگیرم.»

-بسیار خوب،ولی من بهتر می‌توانم خمیر کنم و نان بپزم.تو بچه‌ها را نگاه دار تا من از پختن نان فارغ شوم.

زن رفت دنبال خمیر کردن.مرد ناشناس فورا مقداری گوشت که خود آورده بود کباب کرد و با خرما به دست‌خود به بچه‌ها خورانید.به دهان هر کدام که لقمه‌ای می‌گذاشت می‌گفت: «فرزندم‌اعلی بن ابی طالب را حلal کن اگر در کار شما کوتاهی کرده است.»

خمیر آماده شد.زن صدا زد: «بندۀ خدا همان تنور را آتش کن.»

مرد ناشناس رفت و تنور را آتش کرد.شعله‌های آتش زبانه کشید.چهره خویش را نزدیک آتش آورد و با خود می‌گفت: «حرارت آتش را بچش،این است کیفر آن کس که در کار یتیمان و بیوه زنان کوتاهی می‌کند.»

در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سر کشید و مرد ناشناس را شناخت.به زن صاحب‌خانه گفت: «وای به حالت!این مرد را که کمک گرفته‌ای نمی‌شناسی؟!ین امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است.»

زن بیچاره جلو آمد و گفت: «ای هزار خجلت و شرم‌ساری از برای من!من از تو معذرت می‌خواهم.»

-نه،من از تو معذرت می‌خواهم که در کار تو کوتاهی کردم.

پایان جلد اول



کاری از:

**Vahideh**

Vahideh۳۰۰۸@yahoo.com